این نسخه بحمد الله [illegible] ابراهیم

سنه ۱۲۰۵

[illegible]

حیف باشد که بود از تو نشان / آنک بر باشد از و هر دو جهان

هر چه رویت بسوی خود کرده است / گر همه جان تو باشد برده است

کسب اسباب بود پرده گری / شیوه فقر و فنا پرده دری

مردیی کن همه را یک سو نه / ورنه در فقر و فنا زن به تو به

حکایت آن شیرزن موصلی که بروبه بازی موصل اجا
خواجه که طالب مواصلت او بود با توکل از پیشه فقر بیرون ننهاد

بود مردانه زنی در موصل / سر و جانش بحقیقت واصل

همچو خورشید مونث در نام / لیک در راه یقین مرد تمام

رو بمحراب عبادت کرده / چاک در پرده عادت کرده

نه ره خورد بخود داده نه خفت / خاطرش فرد ز همخوابی جفت

مالداری ز بزرگان دیار / در بزرگی نسب پاک عیار

کس فرستاد بوی کای سر زن / در ره صدق و صفا نادره زن

زادهٔ فرد نشستن نه سزاست / آنکه از جفت مبراست خداست

سر نخوت مکش ای سیمبریم / سر در آور بزناشوهریم

وحدت ای رابعه ستر جمال / هر چه خواهی دهم از مال و منال

شیرزن عشوه روبه نخرید / داد پیغام چو آن قصه شنید

که مرا گر بعمل بند شوی / همچو خاکم بره افکنده شوی

همه کی ملک شود مال توام / دست در هم دهد آمال توام

لیک ازینها چو غباری خیزد / وقت صافم بغبار آمیزد

حاش لله که در اینها نگرم / راه اقبال بدینها سپرم

پایهٔ فقر بود وایهٔ من / کی فتد بر دو جهان سایهٔ من

مهر بر سفله کجا گیرم خوی / سوی هر قبله کجا آرم روی

مناجات در توجه بمقام صبر بعد از تحقیق بمقام فقر

ای بسویت همه را روی نیاز / چشم لطف تو بروی همه باز

عاشق

عاشقان کشته سودای تو اند
داغ بر دل تمنای تو اند

درد دم بر دم تو همدم شان
داغ سینه مرهم تو مرهم شان

رسته از خود پرستند کیست
خواجگی یافته از بند کیست

خرقه فقر و فنا پوشیده
در ره صدق و صفا کوشیده

گردن افراخته از طوق سگی
گرد در راه وفا تیز تکی

بند، جایی که سگ اینها نشست
همچو ایشان ز وفا کیشان نشست

در کمند تو فتاد است به بند
خالی از داغ سگانش مپسند

بسته از خوان عنا دیده خویش
استخوانی نهش از فقر به پیش

صبر بر فقر و فنا آیینش کن
تلخی صبر بر او شیرین کن

عقد سیزدهم در بیان صبر که در اجتناب از مناهی رنج بردنست و در اکتساب مراضی پای افشردن

ای سبکسارتر از خشک گیا
که شود پی سپر باد صبا

بی ثباتی به ره صدق و صواب
چون گره بر نفس و نقش بر آب

هر دم از جا چه رویی کشتی وار
کوه شو لنگر خود سنگین دار

شاهبازی بگشا بال ز بند
بس ترا ساعد شه شاخ بلند

تا به کی گوی صفت بی سر و پای
می جهی از خم چوگان قضای

همچو گو گرنه بجهی صد میدان
نیست امکان که رهی زان چوگان

سر بنه در ره چوگانی شاه
بو که یک ره کند اندر تو نگاه

آمد ارت شاه ترا کن مکنی
که وراء او نیست خرد را سخنی

هر کجا گفت بکن دست گشای
هر کجا گفت مکن باز پس آی

رو بر آن راه که فرموده اوست
نوش از آن باده که پیموده اوست

لب به بند از سخن ناپیموده
پا بکش از ره نافرموده

راست کردار و قوی پیمان باش
مرکز دایره فرمان باش

گر نگونسار ز گردون افتی
به که زین دایره بیرون افتی

کیذ این

وین چه

کند این دایره تنگ مجال
حفظ معمورهٔ تو سور مثال

رخش ازین سور چو بیرون رانی
نیست جز ماتم جاویدانی

گرد یک رخنه درین سور آدم
سور فردوس برو شد ماتم

ما که در لجهٔ خون افتادیم
همه زان رخنه برون افتادیم

چند روزی بصبوری میکوش
بادهٔ تلخ صبوری می نوش

صبر کن همچو شکر با دل تنگ
صبر کن همچو گهر در دل سنگ

نشود نی بجز از صبر شکر
نشود سنگ بجز از صبر گهر

تا نگردد بصبوری خون خشک
ناف آهو نشود نافهٔ مشک

تا بسر چرخ فلک گردانست
صبر در روی روش مردانست

بسیارا چو بسر گردانند
عاجزان صبر بران نتوانند

انبیا پای صبر افشردند
لاجرم پایهٔ عالی بردند

نوح از موج غم قوم نرست
تا بکشتی صبوری ننشست

شد وزان رایحه صبر جمیل / بشکفانید گل از نار خلیل

یوسف از صبر بیعقوب رسید / صحت از صبر بایوب رسید

یافت از صبر کلیم الله عون / جاه در نیل فنا زد فرعون

عیسی از صبر بر انداخت کمند / ساخت جا منظر این کاخ بلند

احمد از صبر بر از قریش / زنه شان ریخت در آبشخور عیش

صبر کن بر ستم چرخ روان / نرسد جز بتن آزار روان

چه غم از زخم که بر آب و گلست / غم از آنست که بر جان و دلست

به لگدکان زفرومایه رسید / نکند کوکب جو بر سایه رسید

خاتم صبر که عالی گهریست / نقش آن من صبر قد ظفریست

گشت ایمانرا صبر آمد بر / این بود سر تواصوا بالصبر

خاصه صبر تو بر آن نعمت و ناز / گشت نشاند سبه ابرده راز

سینه صاف ار کنی از زنگ وجود / دیده روشن بشوی از نور شهود

وجه حق وجه جانت گردد / قبله جان و جهانت گردد

گر کند گردش ایام بفرض / بر تو اموال و امانی به عرض

پای صبر تو نلغزد از جای / نفکند چشم تو بر غیر خدای

ور شود چرخ بکین خونین میغ / که از آن میغ نبارد جز تیغ

بر تو یک مو نشود یافت سلیم / بلبلک گردد همه چون فرق دو نیم

لب بدندان صبوری خای / گره ناله ز دل نگشایی

شرمت آید که درین مشهد خاص / خواهی از کشمکش درد خلاص

گر رفتند کوه بلا بر عاشق / بینشت دل کوفتگی زو لایق

ور بفرقش ز جفا تیغ آید / به که چون زخم دهان نگشاید

خاصه وقتی که بود ناظر او / چشم آرامگه خاطر او

حکایت عیاری که در زیر چوب شحنه دندان افشرد که درم سیم
در زیر دندان او خرد شد و دینار صبر وی درست بیرون آمد

شحنه گفت که عیاری را / ماند در حبس گرفتاری را

بند بر پای برون آوردند / بر سر جمع سیاست کردند

شد ز بس چوب چو انگشت سیاه / لیک بر نامد از و شعلهٔ آه

رخت از آن ورطه چو آورد برون / پیش یاران ز دهن کرد برون

درمی سیم بچندین پاره / بلکه ماهی شده چند استاره

محرمی کرد سوالش کین چیست / بدر کامل شده چون پروین چیست

گفت جا داشت در آن محفل بیم / زیر دندان من این درهم سیم

در صف جمع همه حاضر بود / که به دو چشم و دلم ناظر بود

پیش او با همه پاکی خویش / شرم آمد ز جزع ناکی خویش

اندر آن واقعه خندان خندان / بس که در حبسه فشردم دندان

زیر دندان درمم چو جو شد / بیکه درهم صبرم نو شد

زور قسم سکه تو در کارم / که صبر اندر یک دینارم

جون

چون نهد ناقد دوران معیار / سرخ رویی رسدم زین بازار

صبر اگر چند که زهر آیین است / عاقبت همچو شکر شیرین است

مکن از تلخی این زهر خروش / کاخر کار شود چشمهٔ نوش

مناجات در شکر صبر آمیختن و از تلخی این دو بیتران گریختن

ای شکیبانه دلها از تو / از همه صبر خوش الا از تو

صبر بی تو ره بینی دردانست / صبر با نور روش مردانست

از در قرب تو دوری مشکل / وز جمال تو صبوری مشکل

صبر بر قربت از آن مشکل تر / رخ بچون دل از آن مشکل تر

از کرم مشکل ما آسان کن / جای ما پیشگه احسان کن

نقش گل زینت ظاهر ز تو یافت / سر دل کشف سرایر ز تو یافت

بزدا نقش گل از صفحهٔ دل / بنما نور دل از پردهٔ گل

کام جانی ز صبوری تلخست / عیشش از محنت دوری تلخست

مپسند از دل غم فرجامش … که بتلخی گذرد ایامش

تا شود مرغ زبان او شکر … کام شیرین کنش از شکر شکر

عقد چهاردهم در شکر که صرف کردن نعمت منعم است
در حق گزاری او و اعتراف در عجز و قصور در سپاس داری او

ای که از پای بنا تا بفرق … پاک سرمو نه در نعمت غرق

صفحه جبهه است آن لوح منیر … که بود لایح ازو سطر ضمیر

طرفه لوحیست که بی نقطه و خط … زو توان حرف رضا خواند بخط

مردمان چیستی پیکر چشم … دیده بانان تو در منظر چشم

ابروان خنجه سیه بر سر شان … مانع از آفت تیغ خورشان

گر دو شان خار مژه پرچین بند … تا زنیرو نرسید هیچ گزند

گوش بگشاده دهان از دو طرف … تا شود درج گهر همچو صدف

در صدف قطره نیسان افتند … واندرو گوهر احسان افتند

در سماعت

در مشامت زد و ما سوره نسیم / میدمد بوی خوش انفاس نسیم

دهنت کار که شکر و پستی / کارها آید ازو بهتر نفسی

نکته را نی بمدد کاریش / چاشنی گیری شیرین و ترش

لقمه خاییده و زلال انگیزی / لقمها را بزلال آمیزی

تا نگیرد بگلو راه نفس / طوطی جان نشود تنگ قفس

دست تو کارگذار چپ و راست / کرده کار همه تن بی کم و کاست

پاک و ناپاک بشوید ز تنت / برد آلایش چرک از بدنت

کف او راحت احباب بمشت / مشتکی ساز حریفان درشت

وقت شانه کشیدنت پنجه گشای / گاه تسبیح تو انگشت نمای

ناخنش زخمه چنگ تن تست / که بران نغمه راحت زن تست

نیست چون پای تو ثابت قدمی / گشت بمقصود رساند بدمی

رهبری راه سپری کام زنی / پا بسر و تو که بسر انجمنی

چو وصف اهل صفا سازی جای ‌ ‌ واردست از دو ساقی بیای

هم ذلت چو شوی خاک نشین ‌ ‌ بهر عزت نهدت زیر سرین

زانوش را چو کنی کرسی سر ‌ ‌ یابی از سر دل عرش خبر

آمدن آینهٔ شاهد غیب ‌ ‌ که ببینی روی در آینه چه عیب

آنچه زینها بتو پر نو فلک است ‌ ‌ لختی از نعمت بیرون تن است

شرح انواع عطاهای درون ‌ ‌ نیست از حیطهٔ تقریر برون

دل که بش برده بود پردگی ‌ ‌ نو بنو یافته پروردگی

عقل و دین پردگی پردهٔ اوست ‌ ‌ علم و دانش همه پروردهٔ اوست

آنچه بیرون بود از جان و تنت ‌ ‌ لیک در آمدن و زیستنت

باشدش مدخلی آن رحمت نیست ‌ ‌ وز سر خوان کرم نعمت نیست

گرچه آنرا نبود حد و قیاس ‌ ‌ واجب است از تو بر و شکر و سپاس

همچنین عافیت از هر چه بلاست ‌ ‌ پیش صاحب نظران عین عطاست

نعمت

نعمت است این که خدا ساخت کر / چشمت از کوری و گوشت از کر

نعمت است این که دلت داشت نگاه / ز غم حشمت و اندیشهٔ جاه

هر چه زین چرخ کره بر کره است / نعمت عافیت از جمله به است

یک بلا یا دو گر آمد بشکست / داشتن ایمن ز هزار دگر است

قدر این نعمت اگر میدانی / خاطر از غصه چه میرنجانی

حکایت ان حکیم دریادل ساحل‌گرد که غریقی را بکمند
نصیحت از گرداب فضیحت بیرون آورد

زد حکیمی بلب دریا گام / تا کشد باز شکاری در دام

از رو انداخته دامی ز نظر / ماهیی حکمتی از بحر بدر

دید مردی بغم گیتی بردل / ساخته بر لب دریا منزل

سر اندوه فرو برده بخویش / ناوک آه بر آورده ز کیش

گفت چندین غم و اندوه که چه / کم و کاهی غم چون کوه که چه

داد پاسخ که ز ناسازی بخت / کار شد بر من دلسوخته سخت
نه دل شاد و نه نقش هوسیم / نه بصیدی ز هوس دست رسیم
کیسه از زر تهی و کاسه ز قوت / ماند پشت و شکم از قوت و قوت
گفت پندار که از مال و منال / کشتی بود ترا مالامال
بحر زد موجی و کشتی بشکست / پاره تخته ات افتاد بدست
شدی از هول بر آن تخته سوار / بعد یک ماه رسیدی بکنار
یا خود انگار که بود است بزمین / قاف تا قاف جهان زیر نگین
بر تو زین دایرهٔ حادثه ناک / ریخت رنجی که رسیدی بهلاک
با تو گفتند کزین غم برهی / تا ز سر افسر شاهی بنهی
باشی ملک و ز مردن جستی / بفلاکت ز هلاکت رستی
حاصل این گنج سلامت که تراست / غم بی رنج و ندامت که تراست
بهتر از کشتی پر مال و زر است / خوشتر از افسر زرین سر است

شکر

شکر گو شکر گزین دیر بسنج — جز غم و رنج نه بیند گله سنج

مناجات در اشتغال از شکر و سپاس و خوف و پرهیزگاری

ای کشیده بجهان خوان کرم — حاضر خوان تو الوان نعم

نعم و شکر نعم بر در تست — نشود جز بتو این کار درست

شکر گویان ترا جرم زبان — یک نواله است ازان خوان بدهان

چون نواله ز نوا نیست جدا — زان نواله است جهانی بنوا

گرچه جایی بود از هیچ کسان — زان نوالش بنوایی برسان

گر بانش نکنی غور رسی — بکسی کی رسد از هیچ کسی

بجمال نعمش بینا کن — بسپاس نعمش گویا کن

روز و شب با نعمش همدم دار — بسپاس نعمش خرم دار

ور کشد باز ز شکر ز طوف — زخم زن بر دلش از خنجر خوف

عقد یازدهم در خوف که طریق اجتناب ورزید نیست

در نعمت امنیت و انبساط لرزیدن

ای دلت را سر بیچو نیستی نه	جنبش عاقبت اندیشی نه
که بکاشانه بینی که بباغ	مسند آسایی و مهد فراغ
گر ده عالم کل منزل اول	از تو تا عالم دل صد منزل
چرخ را بین که چه عیارن است	مرگ را بین که چه بنیادکن ا
آن به پیدا وکری بر سر کین	وین به پنهان وکمی کرده کمین
تو بغفلت ز همه آسوده	راه بازیچه و هوس پیموده
گر بدل آیت تنبیه بود	وز خردمندی تنبیه بود
به که بینی نرسن خوری و اشامی	ور صفت بیخردان آرایی
یاد کن زانکه رسد مرگ فراز	کار بر تو شود از مرگ دراز
گشتی از خانه آراسته رخت	پای بر تخته بینی از سر تخت
از سر تخت برندت سوی خاک	وز بلندیت در آن تیره مغاک

بروشت

برد ت از همه شمشیر اجل
در ته خاک تو مانی و عمل

یاد کن زانک ز آواز صور
شق شود بر بدنت شقه گور

همچو لاله بدر آیی ز کفن
یا دلی غرقه بخون عریان تن

تا بدت شعشعه مهر بفرق
در عرق گردی از ان شعشعه غرق

یاد کن زانک در آن روز گران
نامه گردد ز چپ و راست روان

نامه آید بیکی از چپ و راست
واندگر یک ز چپ پر کم و کاست

یاد کن زانک چو میزان بنهند
پله نیک و بدت عرضه دهند

زان دو پله یکی افزون آید
حال هر پله دگرگون آید

یاد کن زانک نهی پا بصراط
یا باندوه روی یا بنشاط

یا گرایی نگشت سوی جحیم
یا سبک بگذری از وی چو نسیم

یاد کن زانک بنماید ناگاه
پیش روی تو یکی بار دو راه

راه از ایشان که قضا بر تو نوشت
یا بدوزخ برد ت یا به بهشت ۲

هر که از روی به بهبود نداشت / دیدن روی نبی سود نداشت

پای همت بکش از دام غرور / می غفلت بکش از جام غرور

نیست کاری ز خدا ترسی به / جهد کن واز خدا ترسی به

هر که در کشتی این ترس نشست / ترس او کشتی او را نشکست

حکایت آن حاجی غریب با آن پیر حبیب

رهروی روی به تنهایی کرد / بهر حج بادیه پیمایی کرد

راحله‌ای بیابان پیمای / قافله دیو و دد جان فرسای

تف نشان جگرش موج سراب / گرد شوی قدمش چشم پر آب

جز عصا کس نگرفته دستش / غیر نعلین نه کسی پابستش

روزی از دور یکی شخص غریب / شد پدیدار و پدیدار مهیب

گفت تو آدمیی یا پریی / که عجب بر سر غاز نگری

[illegible] ز من بر روی / بلکه خایف بسر دوی

گفت نه او هیچ من پرسیده ام | لیک چون آدمیان گوهریم
تو یکی مومن واحد وا یمنی | یا نه در شرک و نیز میرایی
گفت من سوی یکی رو دارم | از دو گویان جهان بیزارم
گفت اگر زانکه خدای تو یکی است | در دلت از یکی او نه شکی است
شرم بادت که جز از وی ترسی | پای بگذاشته از پی ترسی
چون خداوند خدا ترسند و بس | ترسد از وی همه چیز و همه کس
لیک ترسد چو نترسد ز خدا | همه وقت از همه کس در همه جای
ترسکاری ز خدا عاقلی است | لیکن از غیر خدا غافلی است

مناجات در اعتصام و التجا از موطن خوف بمامن رجا

ای تن ما ز تو چون موی از بیم | فرق وا ز تو دل با دو نیم
تیغ هیبت همه را در خون غرق | وار و اینک اثر تیغ بفرق
روبهانیم ز خاری رنجه | وای اگر شیر زند سر پنجه

گرچه پر حیله و مکر پیچ و دلیر
حیلها را شکند حملهٔ شیر

تا ز تو حکم امانی نرسد
تن امید بجایی نرسد

بنده جایی که در افزایش نشست
چشم بر بخشش و بخشایش بست

بخشش و زر و بخشایی برو
گرنه بخشایش بخشی ای وای برو

از جحیم سخطش ایمن دار
در نعیم کرمش ساکن دار

چشم جانش برخت روشن کن
گلخن و هجر برو گلشن کن

بصف اهل صفایش برسان
نقد مکاه دعایش برسا

عقد شانزدهم در جا که بر اوج وصال زیستن است
و بحواج جمال نگریستن

ای ز بس بار تو انبوه شده
دل ز نو نقطهٔ اندوه شده

خط ایام تو بر صفحه نبرد
منتهی گشته بدین نقطه درد

تا بدین نقطه بر این دایره پای
گرد این نقطه چو پرکار برای

بو که از غیب نویدی برسد | زین چمن بوی امیدی برسد
هست در ساحت این برشده کاخ | عرصهٔ روضهٔ امید فراخ
کار بر خویش چنین تنگ مگیر | وز دم ناخوش بی آهنگ مگیر
گر بود خاطر تو جرم اندیش | عفو ایزد بود از جرم تو بیش
نامه‌ات گر ز گنه پر رقم است | نامه‌شوی تو سحاب کرم است
گرچه گر هست گناه تو عظیم | کاهش کوه دهد حلم حلیم
چون شود موج زنان قلزم جود | در کف موج چه خسی را چه وجود
هیچ بودی و کم از هیچ بسی | ساخت فیض ازل از هیچ کسی
از عدم صورت هستی دادت | ساختت از قید فنا آزادت
کرد آیینه پر اطوار کمال | پرور آیینه پر انوار جمال
در دلت تخم خدادانی کاشت | بر تو آیین معرفت ارزانی داشت
یافت تاج شرف سجده سرت | زیور گوهر خدمت کمرت

پی توسل بکلید طلبی / پی نیفکند کمند سببی

بر تو ابواب مطالب بگشاد / صید مقصود بدست تو نهاد

بهمین کونه قوی دار امید / که جوابی فتی بجهان جاوید

بی سبب ساخته کردد کارت / بی نی دام سود کند بازارت

بر در پرده شب نومیدی / صبح امید کند خورشیدی

ای بسا خشک لب تشنه دهان / بر لب از تشنگی افتاده زبان

مانده حیرت زده در صحرایی / چرخ طولی و زمین پهنایی

خاک تفسیده هوا آتش بار / باد اتش زده در هر خس و خار

نه درو چشمه بجز چرخ برین / نه درو سایه بجز زیر زمین

سوسمار از تف آن در تب و تاب / همچو ماهی که فتد دور از آب

ناگهان تیره سحابی ز افق / پیش خورشید فلک بسته تتق

برسر تشنه شود باران ریز / کرد و از باد به طوفان انگیز

رشحه

رشحهٔ ابر کند سیرابش / سایهٔ او برد از تن تابش
وی بسا گم شده ره در شب تار / غرقه در سیل زباران بهار
نه اگم شد بروی ظلمات / منقطع گشته پیمهای نجات
دام و دد کرده برو دندان تیز / اژدها بسته برو راه گریز
بار بی کس چنته و بار افکنده / دل ز امید خلاصی کنده
ناگهان ابر زهم بگشاید / نور خورشید زمین آراید
ره شود ظاهر و ره رو حاضر / راه رو خرم و روشن خاطر
آنکه زین گونه کرم آید ازو / ناامیدی بچه رو شاید ازو
روز و شب بر در امید نشین / بر در دولت جاوید نشین
تا بنام تو زند فال فرج / قرع من قرع الباب و لج
فضل او کامده در شیب و فراز / آشنا پرور و بیگانه نواز
چون به بیگانه شود بیم خانه / آشنا را نکند بیگانه

هر که ره بر دو بهم خانگیش / سینه و همت پیکانگیش

حکایت عتاب کردن حق سبحانه خلیل را علیه الصلوة والسلام و رسیدن آن پیر آتش پرست بدولت اسلام

پیر گبری از نور بی گانه / چهره بر دود ز آتش خانه

کرد از معبد خود عزم رحیل / میهمان شد بسر خوان خلیل

چون خلیل آن خللش در دین دید / بر لب خوان خودش ننشانید

گفت یا راه نبی در دین بگرو / یا ازین مایده برخیز و برو

پیر برخاست که ای نیک نهاد / دین خود را بشکم نتوان داد

با لب خشک و دهان ناخورد / رو از آن مرحله در راه آورد

آمد از عالم اعلی جبرئیل / وحی بیکی در همه اخلاق جمیل

گرچه آن پیر نه در دین تو بود / منعش از طعمه نه آیین تو بود

عمر او بیشتر از هفتاد است / که در آن معبد کفر آباد است

روزیش وانگرفتم روزیی / که ندار بی دل وین اندوزیی

چه شود گر تو هم از سفره خویش / دهیش یک دو سه لقمه کم و بیش

از عقب داد خلیل اوازش / گشت برخوان کرم دمسازش

پیر پرسید که ای بحر جود / از پی منع خورشش بهر چه بود

گفت با پیر خطابی که رسید / وان جگر سوز عتابی که رسید

پیر گفت انکه کند گاه خطاب / اشنارا پی بیگانه عتاب

راه بیگانگیش چون سپرم / زاشنائیش چرا بر نخورم

رو در آن قبله احسان اورد / دست بگرفتش و ایمان اورد

مناجات در کف تضرع گشادن و قدم رجا در میدان توکل نهادن

ای غمت دولت جاوید همه / قرب تو غایت امید همه

نعمت خاطر نومیدان خویش / وز رخت جنت جاویدان خو

مبتلای من و ماییم هنوز / مانده در خوف و رجاییم هنوز

چون بمایی خود اندر بندیم
بی تو بی فضل تو چون پیوندیم

بین گرفتاری و رسوایی ما
برهان ما را از مایی ما

جایی از جان و جهان تنگ نشسته است
تار امید بلطفت بسته است

دار پیوندش ازان تار قوی
کن بدل گسستگیش را بقوی

چون شود عقد امیدش محکم
عقده شک ز دلش گردد کم

پیاز از سر یقین آگاهش
ده بمیدان توکل راهش

عقد سیزدهم در توکل که اعتماد است بر کفیل ارزاق و تفویض امر تدبیر و کیل علی الاطلاق عمت آلاؤه و تقدست اسماؤه

ای اسباب جهان پای تو شد
مانده از راه بدین سلسله چند

بگسل از پای خود این سلسله را
باشد از پی برسی قافله را

قافله بی سببی برده
تو وراء اسباب قدم افشرده

عنکبوت ار نه طمع بینی
تار اسباب بهم چند تنی

پرده روی سبب است / عشق با پرده زدا نا عجب است

وار خرماست سبب ورزیدن / بر سبب ورزی خود لرزیدن

تا نیفتی ز سر دار فرود / پیشه کن کاهلی پای مرود

بو که چینی ثمر بهبودی / بی تقاضای کلوخ امرودی

آنکه ذات تو آورده اوست / قول فعل تو رقم کرده اوست

نور او راه ترا بوده دلیل / فضل او رزق ترا گشته کفیل

جهل باشد که ازو تابی رو / با کفیلش شوی روزی جوی

تا کند روز جهان افروزی / هیچ روزی نبودی روزی

یاد کن زانکه چه سان مادر تو / بود عمری صدف گوهر تو

داشت بی خواست مهیا خورشت / داد از خون جگر پرورشت

از شکم جا بکنارش کردی / شیر صافیش ز پستان خوردی

چون توانا شدی از قوت شیر / گشتی از کاسه و خوان قوت پذیر

خوردیی از مایده بهروزیی	سالها بی غم روزی روزیی
غم روزیست چو در جان او کنت	آبت از دیده و خون از دل ریخت
دست و پا چون همیان آوردیی	کار خود را بزبان آوردیی
او فتادی بزیادت طلبی	در کمند سبب از بی سببی
گاهی از کسب شدی نفس پرست	گشتی از کد یمین آبله دست
خوردیی از آبله صد کاسه خون	رو نشد روزیی تو هیچ فزون
گاهی آهنگ تجارت کردی	نقد خانه همه غارت کردی
یا بصحرا درمت دزد ببرد	یا بدریا ز کفت موج ببرد
که زمین بهر زراعت کندیی	حاصل خود بزمین افکندیی
نشد از تخم که افکنده بگل	جز پر آکندگی دل حاصل
گاه گشتی بکف نفس اسیر	سر نهادی بدر میر و وزیر
همه را خوارتر از خود دیدیی	رو در او بارتر از خود دیدیی

هان یکی حمله مردانه بزن / دل ازین کلخ پر افسانه بکن

کسب اسباب ز همت سستیست / ترک اسباب ز بالادستیست

پای بالا نه ازین پایه پست / ور توکلت علی الله زن دست

کار خود را بخدا باز گذار / گفت نمی بینم ازین بهتر کار

بجز او کیست که کار تو کند / نقد مقصود نثار تو کند

کار روا ماکن هر کارگر اوست / پیشه پیش او ره پیشه وراوست

سوی تو روست بلا روی براه / وز بلا رحمت اوست پناه

ور نه مانند کیش یک رو باش / رو تنها ز همه و با او باش

راست کن قاعده نیت خویش / باز جو مایه امنیت خویش

تا زهر وغدغه سپاکن باشی / در ره آفت کده ایمن باشی

خار صحرا و مدت نفخه ورد / ورد و صلحت ومد از خار نبرد

حکایت آن شیخ صفی ابوتراب نسفی که در اشنای

جهاد بین الصفین سپر بالین اسپ راحت نماید

بوتراب آن گهر بحر شرف
کاب رو یافت ازو خاک نجف

با خود آندم که جهادیش نماند
مرکب جهد سوی اعدا راند

چون شد از هر دو طرف صفها راست
بانگ جنگ آوری از هر سو خاست

آمد از بارگی خویش بزیر
با دل آسوده چو شیر دلیر

زیر پهلو زره رزم انداخت
تیغ همخوابه سپر بالین ساخت

شد میان دو صف آن کوه بخواب
که شنیدند نخیرش اصحاب

مدت خواب چو گشتش سپری
از سر حسبت سرش وز تری

پشتی لشکر بیداران شد
رخنه بند صف همکاران شد

سیابلی گفت که در روز نبرد
کز نهیبت بدرد زهره مرد

دارم از خواب تو بسیار شگفت
شیخ خندان شد ازان نکته و گفت

گر بود ایمنیت روز مصاف
کم ز شبهای عروسی و زفاف

از قدم

از قدمگاه توکل دوری	قایمی بر قدم معزوری
مرد راکش نه بدل زنگ شکیست	بستر خواب وصف جنگ یکیست
کار اگر مشکل اگر اسانیست	همه با فضل ازل یکسانیست
جون ترا عقد یقین اندیشیست	هر چه آید نتوان از پیشی نشست

مناجات روی بریاض توکل آوردن و آنجا استشمام نسیم ریاض کردن

ای دو عالم همه اجزا و توکل	خار صحرای توکل ز توکل
جز ورا معرفت کل تو دهی	توشهٔ راه توکل تو دهی
خاصگان را تو شوی راه نمون	سوی روزی ز پسینها بیرون
که بی تشنه لبی بر لب آب	چشمهٔ آب براری ز سراب
گاه بر گرسنه از بر شاخ	ریزی از بهر غذا میوه فراخ
مرد را جگر شیر دهی	بار او بر کتف شیر نهی
جون شود بر کتف شیر سوار	تازیانه دهیش از دم مار

جان جانی که درین گردابست / مرکز دایره اسبابست

ده بلکه از توکل راحتش / سازاز آن روضه تماشاگاهش

غنچه آن جو شود نافه گشای / بمشامش برساند بوی رضای

عقد سیم در رضا که گره کراهت از دل گشادن است

و تلخیها را چاشنی شیرین دادن

ای درین مرحله تنگ بساط / مانده در ربقهٔ اندوه و نشاط

گاهی از دور فلک خشنودی / گاهی آزرده و خشم آلودی

باش همچون گل خندان خرم / چند چون غنچه نشینی رو درهم

نیستی کوه چرا عربده ساز / هرچه گویند ترا گویی باز

راست چون چنگی بی زخمه خروش / چون رسد زخمه درایی بخروش

نغمه و چنگ برای طربست / نوازان غمزده این عجبست

کشتهٔ خنجر تا راضی باش / هر بلا صنت که رسید راضی باش

غایت

غایت کار گرانشوره نیست / جز رضینا بقضاء الله نیست

رافع رنج مقامات رضاست / فاتح گنج کرامات رضاست

نی رضا روضهٔ رضوان مطلب / فیض سرچشمهٔ حیوان مطلب

تلخ را بر دل خود شیرین کن / خوردن آن بخوشی آیین کن

نوک پیکان قضا بر جان خور / بر جبین چین مفکن همچو سپر

بر سرت ار اره پر دندانه / گر رسد فرق مکن از شانه

ملک این پیش دل کارآگاه / نیست جز کنگرهٔ افسر جاه

گر کند زنگ قناعت نیلی / دست بیداد جهان از سیلی

ور نهد از شرر مشعل مهر / آتشین داغ بجان تو سپهر

داغش از بهر ورش مهر ازل / تازه تر لالهٔ صحرای امل

مشنو از شاخ بجز بوی بهی / گرچه آید بود از میوه تهی

تلخی میوه مبین و آسیبش / خور ازین باغ چو شیرین سیبش

گره از دل گشا همچون بینی — بگره بند نشستن تا کی

بکشش از بند گشایی ای اخی — تا برآید بخوبی شیی از تو وی

بند بر بند بود کار جهان — زین هوسها که در تو بود نقصان آن

از هوسها چو بگسری پیوند — بیشی از بوالهوسی برخود بند

بند ایام گشاد تو شود — پیر گردون بمراد تو شود

هر که دارد ز مرادات فراغ — نام او بی ننهد بروی داغ

نبود خواست درین تنگ قفس — غیر چیزی که خدا خواهد و بس

هر چه آید بوی از بند گشاد — باشد اندر همه در عین مراد

دل وی از همه خرم گردد — رنج و غم گرد دلش کم گردد

با همه بندگی آزاد زید — با صد اندوه و الم شاد زید

نه گزندش هیچ گزندی برسد — رنجش از رنج نژندی نرسد

هیچ شغلش نشود پرده هش — هیچ تلخش نکند روی ترش

در حراست

در جراحت همه راحت مپسند | بخل را عین سماحت مپسند

نه جنس از رنج و بلا پیش آید | یک بیک را بر رضا پیش آید

تو هم ای غافل ازین قافله باش | پای دل بسته بدین سلسله باش

مجرمی جایزه عفو طلب | تا زنی دست بدامان طرب

رشتهٔ عفو چو یابی ز عفو | چاک دین را کن ازان رشته رفو

گرچه این جایزه خوش جایزه ایست | جایزت نیست برین جایزه ایست

پای بیرون کش ازین تنگ قضا | باره ران سوی اقلیم رضا

کلک عفوی که ز رضوان نمط است | خط آن محبت بعد سخط است

حکایت آن بنده گنه کار که چون دولت عفوش دست داد وا او بران نیستاد و پای در میدان طلب رضا نهاد

با ادب بنده از به طلبی | کام زن شد بهر بی ادبی

بس ادب ورز که از لغزش پای | مرکز نی او بی سازد جای

خواجه را ساخت جوش غضبش … سوختن خواست بداغ ادبش
رفت با اشک ندامت ریزی … کرد آغاز تشفیع انگیزی
مقبلی ز و قدم همراهی … با وی از بهر شفاعت خواهی
خواجه بخشید گناهش بشفیع … بخشش از اهل کرم هست بدیع
بنده آن مژده بخشش چو شنود … چشمهٔ خون ز دل و دیده گشود
چهره از خون جگر گلگون کرد … دامن از سیل مژه پر خون کرد
با وی آن مرد شفاعت پیشه … گفت کی غافل بی اندیشه
از پس عفو گنه گریه ز چیست … گس مه بنشان که تو گریی بگریست
گر پی عفو طلب کار رضاست … بهر رضا جویی دل باید شد
خواجه گفت از مژه زان خون پالاست … غرض از عفو رضای دل
عفوش از قول زبان حاصل شد … بزبان عفو کیش وارد سود
عفو من خاص برای دل تست …
چون بود ز کسی ناخشنود دل …

هرچه او کرد بصورت بجل است　　لیک خشنودیی دل کار دل است

مناجات در مقام رضا طلبیدن و از انجا بمنزل محبت کشیدن

ای رضابخش ریاضت کشان　　رایض طبع رضا اندیشان

قبلهٔ همت کارآگاهان　　قاضی حاجت حاجت‌خواهان

دل راضی بقضایت طلبیم　　روضهٔ جنت رضایت طلبیم

نی رضای تو گل باغ نعیم　　هست بر سینه‌ها داغ جحیم

از سخط لالهٔ این باغ مکن　　باغ را بر دلها داغ مکن

باغ ما شیفتهٔ شبنم نیست　　داغ ما سوختهٔ مرهم نیست

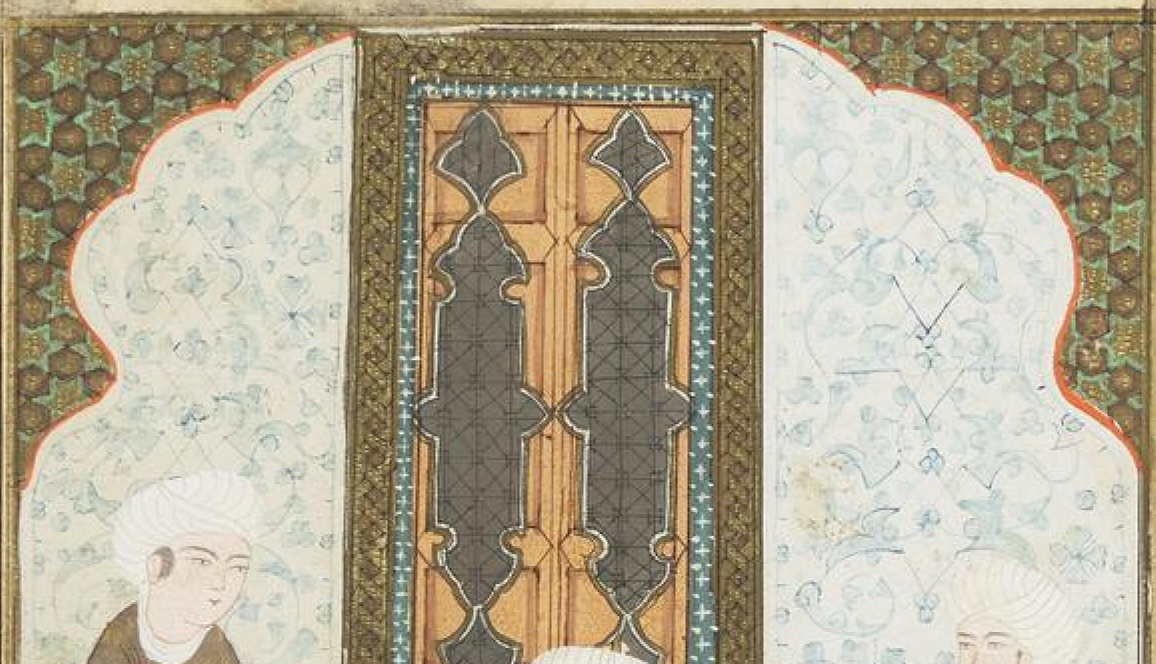
شبنم جود برین باغ فرست　　مرهم لطف برین داغ فرست

بنده جایی که طلبکار رضاست　　مانده در کشمکش خوف و رجاست

دامن از خوف و رجایش بفشان　　برلب خوان رضایش بنشان

نهش جام محبت در دست　　سازش از نشاء آن بیهش و مست

عقد نوزدهم که میل دلست بمطالعه جمال صفات و انجذاب
روح بمشاهده جمال ذات



عشق

عشق بی ذوق بقا دوختن است / ملک با داغ فنا سوختن است
عاشق آن دان که ز خود باز رهد / نغمهٔ ترک خودی ساز دهد
نه ره دولت دنیی سپرد / نه سوی نعمت عقبی نگرد
قبله همت او دوست بود / هر چه جز دوست همه پوست بود
آنچه با دوست دهد پیوندش / شود از فرط محبت بندش
گر دمد خار ز پیرامن او / که سوی دوست کشد دامن ا
بود آن خار به از گلزارش / عین راحت شمرد آزارش
وانچه از دوست حجابش گردد / بر رخ وصل نقابش گردد
گر همه مردمک دیده بود / پیش چشمش نه پسندیده بود
غم او شادی جانش باشد / نام او ورد زبانش باشد
گر بدگویش گذراند همه سال / ننشیند بدلش گرد ملال
گوی کرده خم چوگانش را / نه نهد خدمت فرمانش را

تر نه دم چو بگوید که بمیر / نشود از جام اجل جرعه پذیر

نشود رنجه ز بدخویی او / نزند جز به رضاجویی او

ترک خشنودیی اغیار کند / بر رضای دل او کار کند

خیره ماند چو جمالش بیند / لال گردد چو دلالش بیند

باشد از لذت صحبت رقصان / لیک شوقش نپذیرد نقصان

هر دمش حیرت دیگر زاید / هر نفس شوق دگر افزاید

گرچه در بحر بود کشتی‌وار / عاقبت خشک برآید یکبار

هر نفس صد نفر از حور و پری / گر کنند در نظرش جلوه‌گری

نفتد جانب ایشان نظرش / نفرت افزون شود از هر نفرش

غنچه‌سان باشدش از روز تهی / دل پر از یار و ز اغیار تهی

نه چو نرگس که چو بگشاید چشم / بر همه خار و گلش آید چشم

گل همان در نظرش خار همان / نشود بهر گل از خار رمان

همین

هست این قاعده مهر و وفا / هست این لازمه صدق و صفا

یا مکن پیشه از عشق خروش / یا نظر بازی نه معشوق بپوش

حکایت آن پیر خمیده پشت که در طریق محبت قالب راست بر زمین ننهاد و بسبب کج روی خود از نظر معشوق راستین افتاد

چار و پنج ساله مهی بر لب بام / چون مه چارده در حسن تمام

بر سر سرو کله گوشه شکست / بر گل از سنبل پر سلسله بست

وا به هنگامه معشوقی ساز / شیوه جلوه گری کرد آغاز

او فروزان چو مه گرد هجوم / بدر و باش اسیران چو نجوم

ناگهان پشت خمی همچو هلال / دامن از خون چو شفق مالامال

گرد در قبله او روی امید / ساخت فرش ره او موی سفید

گوهر اشک ز مژگان می سفت / وز دو دیده گهر افشان می گفت

کی پری با همه فرزانگیم / نام رفت از تو بدیوانگیم

لاله سان سوخته داغ توام / سبزه وش پی سپر باغ توام

نظر لطف بحالم کیمیای / زنگ اندوه ز جانم بزدای

نوجوانی حال کهن پیر چو دید / بوی صدق از نفس او نشنید

گفت کی پیر براکنده نظر / رو بگردان به قفا باز نگر

که در آن منظره گل رخساریست / که بهشت از رخ او گلزاریست

او چو خورشید فلک من ماهم / من کمین بنده او او شاهم

عشقبازان چو جمالش نگرند / من که باشم که مرا نام برند

پیر بیچاره چو آنسو نگریست / تا ببیند که در آن منظره کیست

زد جوان دست و فکند از بامش / داد چون سایه بخاک آرامش

کانک با ما ره سودا سپرد / نیست در خور که دگر سو نگرد

هست آیین دو بینی ز هوس / قبلهٔ عشق یکی باید و بس

مناجات در طلب شوق که ثمرهٔ شجرهٔ محبت است و شجرهٔ ثمرهٔ یافت صحبت

ای فروزان ز تو کاشانهٔ چرخ
پر ز می عشق تو خمخانهٔ چرخ

ما درین خمکده مستان توایم
دست بر فرق ز دستان توایم

یافتیم از تو چو پیمانه شکست
دست ما گیر که رفتیم ز دست

گرچه در قید سیاهیم و سفید
از تو بی قیدی داریم امید

به که از ما بر هانی ما را
دامن از ما بفشانی ما را

دل جامی که به عشقت گرواست
ناقهٔ کوشش او کندرواست

پای دل ماند به گل مپسندش
از دو عالم بگسل پیوندش

رو بره دار ز آوارگیش
کن یاری بر از بارگیش

زاد راه از کرم خویش دهش
شادمانی به غم خویش دهش

محمل عشق مقامش گردان
ربقهٔ شوق زمامش گردان

عقد بستن در شوق که کمندیست برآرنده بکنگرهٔ وصال و زمامی است

رسانیدن بشیر ابر ده اتصال کمال

ای دولت را که کف شوق زمام	سیر عاشق شود از شوق تمام
شوق اگر قاید راحت نشود	کعبهٔ وصل نیابت نشود
شوق قلاب دل دوراست	جاذب خاطر مهجوراست
شوق کوتاه کند راه دراز	بر رخ مرده بند در آز
شوق برقیست نشیمن افروز	مانع ره شده را خرمن سوز
کوه هر رنج که در راه بود	پیش مشتاق کم از کاه بود
چون زند شعلهٔ شوق از دل تاب	نشود کشته بصد دریا آب
هر چه تسکین وی از دست رسست	آن نه شوقست هوا و هوسست
بهوس کام طلب نتوان زد	خیمه در کوی طرب نتوان زد
هوس آیین هوسناک بود	جان عاشق ز هوس پاک بود
هوس ابریست ز باران خالی	سایه اش مایهٔ بی اقبالی

نه ازو کشت امل آب خورد
نه ز تن تب نه ز دل تاب برد

خواجه دل بسته در اسباب جهان
کشتی افکنده بگرداب جهان

خفته بر نطع امل مست غرور
طبعش از نفس و هوا پر شر و شور

چشمش از طلعت شاهد روشن
گشته در کاخ بطالت روزن

دل او برده کی پرده راز
مانده در پرده ازو چهره راز

دستش از بازوی خذلان رنجه
زده در دامن فرمان پنجه

پای او ره سپر کوی خطا
گام پیمای پی نفس و هوا

معده غارت گر پخته و خام
خورده در هم چه حلال و چه حرام

گوشش از قول نصیحت کر کر
رام با زمزمه رامش گر

ژاژ خای بی هنر و دندانش
نزل دستور لب خندانش

شب او بستر هر فسق و فساد
روز او پرده در صدق و سداد

با چنین فعل و صفت گر ناگاه
بشنود خارقی از اهل الله

که فلان پیر جهان پیما گشت	قدم خشک ز دریا بگذشت

وان دگر پرده عادت بدرید	گرد پرواز چو طاوس پرید

وان دگر کرد سوی کوه نظر	کوه سنگ از نظر او شد زر

وان دگر زد بکرامت قدمی	کرد طی بادیه را بدمی

وان دگر لشکر همت انگیخت	لشکر اعدا عا خون ریخت

زین مقالات فتد در دل او	کین مقامات شود حاصل او

چند روزی ره مردان گیرد	شیوهٔ راه روان گیرد

لیک آن شیوه از صدق تهی	نبرد بهره بجز دل سیهی

صدق باید که بود شوق فزای	تا بمقصود رسد راه نمای

هیچ مانع نگذارد در راه	تا در آن کعبه کند منزلگاه

ملک پندار وجود ار بمثل	افکند در ره مقصود خلل

کشتی آسایش بهم در شکند	رخت هستیش بدریا فکند

چون در آن موج ز خود شوید دست　　آیدش ماهی مقصود به شست

حکایت آن کنیزک و غلام که بر کنار دجله دست از زندگانی خود شستند و بغرقه شدن در آب از خشک لبی ساحل فراق رستند

بر لب دجله چو شد سیر بساط　　زد سراپرده خلیفه بنشاط

داشت در بزم خلافت دو نگار　　هر دو مه طلعت و خورشید عذار

آن یکی پرده‌گی پرده راز　　چنگ ناهید ازو بوده بساز

عکس گلگونهٔ رخسارش گل　　بندهٔ حلقهٔ زلفش سنبل

وآن دگر ساده غلامی چون ماه　　سوده بر چرخ کله گوشهٔ جاه

سرو قدش ز قبا یافته زیب　　عقل را نرگس او داده فریب

هر دو بودند بهم عاشق زار　　عشقشان برده ز دل صبر و قرار

لیکن از دست رقیبان غیور　　می‌طپیدند ز یکدیگر دور

مجلس از باده چو دیگرگون شد　　پرده‌گی را غم عشق افزون شد

پرده نور بس پرده برساخت
چنگ را هم بهمان پرده نواخت

گفت صوفی که دگر وقت رسید
کاید از پرده گشاده هم پدید

سوختم از دل غمخواره خویش
به که سازم پس ازین چاره خویش

دست زد پرده ز رخساره گشاد
تشنه لب رو بسوی دجله نهاد

بیخودی کرد و دل خود پرداخت
بار خود در خطر موج انداخت

بود مه طلعت ماهی اندام
کرد در آب چو ماهی آرام

میزدش شعله شوق از دل تاب
خواست تسکین ده آن شعله ز آب

دید چون حالتش آن طرفه غلام
خویش را در پی انداخت چو دام

گشت صد چشم هواخواهی را
یافت در موج شطان ماهی را

هر دو گشتند هم آغوش بهم
راز گو با لب خاموش بهم

لب بلب روی برو بنهادند
دست در گردن هم جان دادند

مناجات در اظهار شوق و حیرت و طلب ترقی بمقام عزت

ای سراسیمه ز شوق تو فلک / سر نه پیچیده ز طوق تو ملک

داغ بر جان و دل از شوق توایم / بنده داغ و سگ طوق توایم

گر نه با طوق وفا تیز تکیم / در ره تو چو سگان کم ز سگیم

میل غیر از دل ما بیرون کن / شوق خود روز بروز افزون کن

گر می از ساغر وصلت نچشیم / بجگرخواری شوق تو خوشیم

هست بهر تو جگرخواری ما / عزت ما دگر و خواری ما

باده در لجه این بحر سراب / جامی از خواری تو عزت یاب

گر کند بخت ره آموزی او / داغ شوق تو شود روزی او

هر چه جز شوق تو در جان فگار / کارد افسوس و دریغ آرد بار

تا کند قطع ز افسوس و دریغ / بنه اندر کفش از غیرت تیغ

عقد بیست و یکم در غیرت که عبارتست از حمیت محب صاحب
سیر بقطع تعلق غیر از محبوب با قطع التفات محبوب از غیر

ای بهر غیرت شده نظری
در دولت نیست ز غیرت اثری

میکنی دعوی غیرت تا کی
لیکن از معنی غیرت پاکی

غیرت و دیدن اغیار که چه
غیر بین و خبر از یار که چه

دیدن غیر ز غیرت دور است
غیر بین در دو جهان مغرورا

دیده گر دیدن شه را شاید
بر رخ غیر نظر نگشاید

عشق شاه آمد و غیرت چاوش
به که چاوش بصد بانگ و خروش

منع اغیار کند از در شاه
غیر را در حرمش ندهد راه

حرم شاه چه باشد دل تست
شاه پیوسته مقیم دل تست

غیر شه را بحرم راه مده
بکد المحرمی شاه مده

شاه جو شاه نگر شاه پرست
هر چه جز شاه بشو از وی دست

دست در دامن شه محکم دار
دل بداغ غم او خرم دار

هر چه جز شه ز دلت بیرون کن
داغ شوقش بدرون افزون کن

مکن آن

مکن آن داعیه چون بوالهوسان | که بتابی رخ مهرش ز کسان
فیض مهرش که جهان را عام است | حصر بر خود نه که در هر خام است
خواست ابلیس که آن فیض کرم | باز برد بغریب از آدم
آن خود از وی نتوانست برید | لیک از آن شیوه کشید آنچه کشید
گرد از آن شیوه بر شیون خویش | لعن را طوق نه گردن خویش
این قدر بس ز تو غیرت که بدل | نشوی از سر چه نه او مهر گسل
رشته مهر ببر و بپیوندی | با وی انباز و گر نپسندی
نه که نه خیر بجوی انباز کنی | عشق بازی بهمه ساز کنی
گاه با شاه به مهوش باشی | بهواداری او خوش باشی
گاه جنیبه بدر شاه زنی | دست دل کمر جاه زنی
که سوی میر کنی روی امید | سازی از حرص سیه روی سفید
که کنی جای در ایوان وزیر | تا شوی از کرمش جایزه گیر

این همه قاعده کافری است بخداوند شریک آوری است
نیست بر شرک کسی رخصت ده ان حکم لا یغفر ان یشرک به
جز که شرک از دل خود پاک بشوی پاک شو پس سوی پاک آور روی
مبرا انجا دل آلایش پاک صحبت پاک نیاید جز پاک
دل که در خون نزند پیز غمش کی سزد مرغ حریم حرمش
جان که ناید بلب از سوز و نیاز با لبش گو که چه سان گوید راز
دیده کز دل نکند خونبارش نیست شایستگی دیدارش
دم بدم شوی بخون دیده خویش بس طلبکار بسی دیدار اندیش
هر که از محنت هجران نگریست کی تو اندر رخ جانان نگریست
نیست خوش گنج جو رنجی نکشی رنج کش گر طلبی گنج خوشی

حکایت دیده وری که بچشم که در وقت وداع محبوب نگریست
بعد از ملاقات بجمال وی نگریست

بیدیده

پیدلی داغ دلفروزی داشت · در دل از آتش او سوزی داشت
عمرها مست لقایش می بود · بستهٔ در قید وفایش می بود
دم بدم جلوهٔ دیگر می دید · وز جمالش گل دیگر می چید
چرخ از آنجا که ستم دین ویست · قطع یاران ز هم آیین ویست
خواست تا خانه براندازد شان · خانه در کوی دگر سازد شان
صبح دولت متواری گردد · روز صحبت شب تاری گردد
بر جدایی دل خود بنهادند · بر سر ره بوداع استادند
عاشق دلشده برداشت فغان · بر رخ از خون جگر اشک فشان
لیک یک دیدهٔ او اشک فشاند · وان دگر ز آتش دل خشک بماند
چشم تر با شده راز و پیمان · تا نه بیند پس از آن طلعت یار
رشکش آمد که بچشمی که نریخت · اشک چون رشتهٔ صحبت بگسیخت
بار دیگر بجمالش نگرد · بلکه دیدن بجمالش گزرد

بعد یک چند رسیدند بهم / ساغر وصل کشیدند بهم

سالها همنفس هم بودند / در یکی زاویه همدم بودند

هرگز آن دیده برویش نگشاد / کامش از روضهٔ دیدار نداد

عقد بیست و دوم در قرب که عبارت است از استغراق وجود سالک در عین جمع بغیبت از همه چیز تا غایتی که از صفت قرب نیز

ای زده در صف دوران دم قرب / دور افتاده ز تو تا عالم قرب

روز قرب آمد و دوری شب تار / روز چون رفت بشب گیر قرار

دور ازین روز شب تار یکی / چند چون صبح دم از نزدیکی

چون دهد دولت نزدیکی دست / با ادب باید از دور نشست

گرنه دیکی چو مغروری / غم خود خور که بغایت دوری

پاکبازان که دم قرب زدند / تاقم خود بر در قرب زدند

پا کشیدند ازین دیر مغاک / رخت بردند ز معمورهٔ خاک

28

بر سر آب نهادند قدم / برتر از باد کشیدند علم

گرم از آتش بگذشتند چو دود / پای‌کوبان بسر چرخ کبود

یک یک اوراق فلک طی کردند / روی در کرسی و عرش آوردند

ساختند از سر کرسی پایه / عرش افکند بسرشان سایه

سر بدان سایه فرو نامدشان / خواب در سایه نکو نامدشان

مدد از دولت سرمد جستند / ظلمت سایگی از خود جستند

صدرها از فیض گشود ایشانرا / قرب بر قرب فزود ایشانرا

چشمشان سرمهٔ اقبال کشید / دیدن قرب نشد پردهٔ دید

غرقه در وصل و ز وصل آگه نی / جز از آن قبلهٔ اصل آگه نی

پردهٔ قربتشان آمده جاه / فارغ از پرده در خوف و رجا

لیکن آنانکه ز قرب آگاهند / جان ز آگاهی آن میکاهند

گرچه از قرب نوازش باشد / هر دم از بیم گدازش باشد

که مبادا آن بزوال انجامد | بدل اندوه و ملال انجامد

حالشان باشد از آن دیگرگون | دیده پر آب بود و دل پر خون

چهره و دولتشان گردد زرد | نفس عشق نشان آید سرد

شعله در رشته جان اندازند | شمع وار از تف آن بگدازند

حکایت سوال و جواب ذالنون با آن عاشق و معشوق

والی مصر ولایت ذالنون | آن بآیه از حقیقت مشحون

گفت در مکه مجاور بودم | در حرم حاضر و ناظر بودم

ناگه آشفته جوانی دیدم | نه جوان سوخته جانی دیدم

لاغر و زرد شده همچو هلال | کردم از وی ز سر مهر سوال

که مگر عاشقی ای آشفته مرد | که بدین گونه شدی لاغر و زرد

گفت آری بسرم شور کسیست | کش چو من عاشق رنجور بسیست

گفتمش یار بتو نزدیکست | یا چو شب روزت از و تاریکست

گفت

گفت در خانهٔ او بم همه عمر | خاک کاشانهٔ او بم همه عمر

گفتمش یکدل و یکروست بتو | یا ستمکار و جفاجوست بتو

گفت هستیم بهم شام و سحر | بهم آمیخته چون شیر و شکر

گفتمش هست تو ای فرزانه | با تو همواره بود همخانه

ساز کار تو بود در همه کار | بر مراد تو بود کار گذار

لاغر و زرد شده بهر چه | سر بسر درد شده بهر چه

گفت رو رو که عجب بیخبری | که ازین گونه سخن در گذری

محنت قرب ز بعد افزونست | جگر از هیبت قربم خونست

هست در قرب همه بیم زوال | نیست در بعد بجز امید وصال

آتش بیم دل و جان سوزد | شمع امید روان افروزد

مناجات در انتقال از حال قرب بجیا ۱۶

ای که چون روح بتن نزدیکی | چون رگ جان ببدن نزدیکی

ملک نزدیکتری از رگ جان ... لیک دورند ازین گنج نهان
قرب تو گر ننهد پیش قدم ... بازگردد همه عالم بعدم
گر ز ما دور نشیند همه کس ... مایهٔ هستی ما قرب تو بس
دور و نزدیک ز تو بهره ورند ... وز سمات کرمت طعمه خورند
در رهت قطع مسافت دور است ... وصل جستن بسفر مهجور است
چیست قرب تو ز خود ببریدن ... دامن از کون و مکان درچیدن
روز جایی که ز قربت دور است ... تیره گشته چو شب دیجور است
از فروغ رخ خود نورش ده ... مرهمی بر دل رنجورش نه
تا نه بیند ز قرب تو ضیا ... در کشد روی بجلباب حیا

عقد بیست و ششم در حیا که محافظت ظاهر و باطن است از مخالفت احکام الهی بسبب مراقبه حق سبحانه و تعالی

ای برافگنده ز رخ ستر حیا ... هیچ ازین کار حیا نیست ترا

بار دیگر عشق بر زور آورد — تلخی هجر در وی شور آورد

کردش از انجمن پیدایی — جایی در زاویهٔ تنهایی

شد حجاب از نظر اصحابش — پردهٔ علقت الابوابش

دامن عصمت شان کرد رها — میل همت بهی و هم بجا

عشق بستند ز کف هر دو زمام — هر دو گشتند ز هم طالب کام

تا کجا جست زلیخا از جای — از سر تخت طرب پرده ربای

تا شود مانع دیدار کسی — پرده پوشید بر چنبار کسی

یوسفش گفت چه گونه شگفت — که چه چیز است پس پرده نهفت

گفت دارم صنمی از زر ناب — پای تا سر گهر و لعل خوشاب

سالها شد که هوادار ویم — روی بر خاک وی و پرستار ویم

شرمم آید که پس از چندین سال — بینندم فاش درین ناخوش حال

گفت یوسف که نه قاصر نظرم — من بدین شرم سزاوار ترم

تو ازین پیکر بی نفع و ضرر — که خود آرایش از زر و گهر
مانده روی خجالت در پیش — دیده می بندیش از دیدن خویش
من از آن پاک که نفع و ضرر ازوست — بحر و کان پر زر و پر گوهر ازوست
چون نباشم خجل و شرمنده — سر تشویر به پیش افکنده
این سخن گفت و به در روی نهاد — بر زلیخا در حرمان بگشاد

مناجات در طلب حیا از نقایص بشریت و تحقیق بخصایص حریت

ای ادب بی اجنحه مرغان سحر خویش — برده از شرم تو زیر پر خویش
کار آدم ز خیانت شده سخت — ساخته ستر خود از برگ درخت
شب ز انجم نظر افروخته است — چشم خجلت به زمین دوخته است
صبحدم کرد درت کار سپهر — اشک ریزی بود و گرمی مهر
بنده جایی که کمین بنده نشست — در ره عجز سر افکنده نشست
چون سر آورده رخ اندر کمی است — حلقه گشته به در عجز معیست

محرم حلقهٔ رازش گردان / وز ره بیهده بازش گردان

گر بود حرص و هوا را بنده / سازا زان بندگیش شرمنده

چون بشرمندگی افتاده شود / هر چه شرم آرد ازان ساده شود

زن رقم بر ورق ساده کیش / حرف آزادی ازاد کیش

عقد بیست و چهارم که در حریت طوق بندگی حق را گردن نهادنست و ربقه بندگی خلق از گردن گشادن

ای ملک زادهٔ اقلیم وجود / پدرت خیل ملک را مسجود

سایبان حرمت چرخ برین / تخت گاه قدمت کوی زمین

و لقد کرمنا تاج سرت / و حملناهم رخش سفرت

کوه در خدمت تو بسته کمر / کان پی زینت تو داده گهر

بحر هم نیز بکار تو دراست / بهر تو حیله در و حیله گراست

که دهد حقه در از صدفت / که نهد تحفه مرجان بکفت

از پی مطبخ تو جانوران گله گله بدر و دشت چران
باغ صد میوه خوش پرورده نقش بزم تو مهیا کرده
هرچه زیر فلک بی سر و بن هست القصه چه نو و چه کهن
همه بهر تو و تو بهر خدای یک دم از رقد غفلت بخود آی
بازگونه مکن این وضع بدیع که وضیعی بنود کار رفیع
نیستی باد چو صاحب هوسی در میاویز بهر خار و خسی
نیستی آب چو آلوده دلی در میامیز بهر لای و گلی
نیستی خاک بنه زین پستی قدم سعی ببالا دستی
گرم رو آمده چون آتش باش هرچه پیش آید ازان سرکش باش
از خسان سرکشی ازادگی است بخسان بستگی افتادگی است
تا یکی بنده هر خس باشی بنده هر کس و ناکس باشی
نیست خس هرچه نه شاه ازلست کش نه هستی نه عوض نه بدل است

از بهر

از همه بگسل و با او پیوند / بنه از بند کیش بر خود بند

بو که از بند غمش آزاد شوی / بغم بند کیش شاد شوی

شاه فرزانه است مشو بیهوده گرد / در فرو شو در طلب کار بی فرد

دست ز آلایش کونین بشوی / ترک آسایش کونین بگوی

پای بیرون نه ازین دیر و بر / دل بپرداز ز اندیشهٔ غیر

بنده شو ز دو کون آزاده / لوح کن از نقش تعلق ساده

گر برآید ز زمین باد دمار / ننشیند بضمیر تو غبار

ور ز موجت گذرد آب ز سر / نشود دامن تجرید تو تر

ور جهان شعله زند آتش وش / گرد وقت از آن آتش خوش

زیر این دایرهٔ زنگاری / گل بود خار و عزیزی خواری

رونق گل مطلب از خارش / مشو از بهر عزیزی خوارش

آن زمان خلعت عزت یابی / که رخ از عزت او برتابی

خارخوارش

حکایت آن پیر خارکش که گل عزت می‌کشت و جوان رعنا وشش که گل عزتش بوی خواری میداد

خارکش پیری با دلق درشت — پشتهٔ خاری همی برد به پشت
لنگ لنگان قدمی بر میداشت — هر قدم دانهٔ شکری میکاشت
کای فرازندهٔ این چرخ بلند — وی نوازندهٔ دلهای نژند
کنم از جیب نظر تا دامن — چه عزیزی که نکردی با من
در دولت به رخم بگشادی — تاج عزت به سرم بنهادی
حد من نیست ثنایت گفتن — گوهر شکر عطایت سفتن
نوجوانی به جوانی مغرور — رخش پندار همی راند ز دور
آمد آن شکرگذاریش بگوش — گفت کای پیر خرف گشته خموش
خار بر پشت زنی زینسان گام — دولتت چیست عزیزیت کدام
عمر در خارکشی باخته — عزت از خواری نشناخته

پیر

پرگشاده چو عزت به زمین | که نیم بر در تو بالین
بی‌کی فلان چاشت بد یا شامم | نان و آبی که خورم و آشامم
شکر گویم که مرا خوار نساخت | بخشی چون تو گرفتار نساخت
بر در حرص شما بنده نکرد | بر در شاه و گدا بنده نکرد
داد با این همه افتادگیم | عز آزادی و آزادگیم

مناجات در توجه از مقام حریت بفتوت

ای عنایت مایه ده شادی ما | بر درت بندگی آزادی ما
بنده خاص تو از نسبت پسند | بر دل از بندگی غیر تو بند
دو جهان
فارغ است از دو جهان در | نه عیان بسته چیزی نه نهان
جا گرفته بسر خشک زمین | گشته در کوی فنا خاک نشین
بسته خاطر او بند بهیچ | نه دلش یافته پیوند بهیچ
تافته روی ز روی همه کس | روی در روی تو آورده و بس

جامه از بندگی خویش ملول / دار و از خواجگیت چشم قبول

بر درت عز فتوتیش بدر / در رهت اذن دخولیش بدر

بر وی افشان ز ره خود گردی / بر دلش نه ز غم خود دردی

افکن از منزل پندار وانش / رخت در کوی جوانمردانش

عقد بیست و پنجم در فتوت که بار خود از گردن خلق نهادن و زیر بار خلق ایستادن

ای که از طبع فرومایه خویش / بهره‌ای نی کام پی وایه خویش

خاطر از وایه خود خالی کن / زین هنر پایه خود عالی کن

بهر خود گر بجز سروری نیست / سروری آیین جوانمردی نیست

چند روزی ز فتوت بنیان باش / در پی حاجت مسکینان باش

شمع شو شمع که خود را سوزی / تا بدان بزم کسان افروزی

با بد و نیک نکوکاری ورز / شیوه یاری و غمخواری ورز

ابر شو

ابر شو تا که چو باران ریزیی / بر گل و خس همه یکسان ریزیی

چشم بر لغزش یاران مفگن / بملامت دل یاران مشکن

در گذر از گنه وازدگران / چون به بینی گنهی در گذران

باش چون بحر ز آلایش پاک / به الایش از الایش پاک

همچو دیده بسوی خویش مبین / خویش را از دگران بیش مبین

بس عمارت که بود خانهٔ رنج / بس خرابی که شود پرور گنج

با همه باش بصلح آوریی / که نگنجد بمیان داوریی

همچو آن پخته خاک از خس و خار / که زند آب برو ابر بهار

کف بارانبوز و وردویی / پشت بار انبسد ز وکردویی

ور سوی داوریت افتد رایی / به که با خود بکنی از بهر خدای

بت خود را بشکن خوار و ذلیل / نام ور شو بفتوت چو خلیل

بت تو نفس هوا پرور تست / که بصد گونه گنه رهبر تست

باز کن بر همه پس خوان کرم / بذل کن بر همه همیان درم

گر براهیمی وگر زردشتی / روی درهم مکش از هم پشتی

بارکش باش ز آزار همه / دست بگشای به ایثار همه

هرچه بدهی به کسی باز مجو / دل ز اندیشه آن پاک بشو

آنچه بخشند چه بسیار چه کم / نیست برگشتن از آن راه کرم

طفل چون صاحب احسان گردد / زود از داده پشیمان گردد

هرچه بخشد آن بدهد نتواند / که دگر گریه کنان بستاند

تا توانی مگشا جیب کسان / منکر در هنر و عیب کسان

عیب بینی هنر چندان نیست / هدف تیر هنرمندان نیست

هرچه ناخوش نپسندید کسی / بهتر آن نیست که نادیده کنی

دل ز اندیشه آن داری دور / دیده از دیدن آن سازی کور

به که از چون تو نکوگر داری / بر دل کس نرسد آزاری

حکایت

حکایت آن جوانمرد که چون بر روی معشوق که چشم روشنش بود آبله افتاد خود را نابینا وا نمود تا معشوق نداند که عیب او را می بیند

آن جوانمردی زنی زیبا خواست | خانه دل بخیالش آراست
لیک از آن پیشش که بنشیند بهم | وز پی وصل نشینند بهم
آن صنم عارضه پیدا کرد | بر سر بستر و بالین جا کرد
ز آتش تب برخش تاب نماند | ز آبله در گل او آب نماند
اختر منخسف افزون ز شمار | ماند بر ماه رخش ثابته وار
قرص خورشید رخش پر زده شد | چو آن خویش بهم بر زده شد
مرد دلداده چو آن قصه شنید | دیده بربست و برخ پرده کشید
هر دم از درد فغانی میکرد | درد مندانه بیانی میکرد
که ازین درد که آمد بسرم | ماند از نور سواد بصرم
بعد یک چند بر آورد نفیر | که فغان از اثر چرخ اثیر

گر و لم نقد شکیبایی برد | وز کفم گوهر بینایی برد
بعد از آن هر دو بهم پیوستند | شاد و ناشاد بهم بنشستند
مرد کوتاه معاشی می کرد | زن ز کوتاهیش دریغی می خورد
آن نکوزن که پس از سالی بیست | که درین دیر پر آفات بزیست
خیمه در عالم تنهایی زد | مرد حالی دم بیتابی زد
لب گشادند حریفان بسؤال | شرح جستند ز کیفیت حال
گفت آن روز که آن غیرت حور | یافت از آبله در عین قصور
نظر از جمله جهان در بستم | فارغ از دیدن او بنشستم
تا نداند که من آن بی بینم | دامن خاطر از و می چینم
در دلش یاد از آن اندوهی | بخیالش نرسد مکروهی
چون ازین دیر فنا رخت ببست | بسراپرده جاوید نشست
فارغ از وسمه غم افزای خویش | کردم اقرار به بینایی خویش

همه گفتند که این چیست ای مرد
وز حریفان جوانمردی فرد

غایت رفق و مروت این است
حد آیین فتوت این است

مناجات از اشتقال از فتوت بمقام صدق

ای جوانمردی مردان از تو
جنبش راه نوردان از تو

ما برای تو جهان گردانیم
در وفای تو جوانمردانیم

جز بسر نیست جوانمردی ما
جز بجان نیست جوانمردی ما

فرح آنکس که سرافرازی یافت
در رهت پایه جانبازی یافت

سر تو بی خجل سرافرازانرا
جان تو بی پیکر جانبازانرا

جانی از رنج طلب آمده سیر
بر درت یکدو زدی برآ دیر

تیر غفلت بکشش از کیش او را
کرمی ده بره خویش او را

چون صبا نیز عنانش گردان
در طلب گرد جهانش گردان

با دل تنگ و درون تیره
شد برو بیهده گوی خیره

فیض نورش ده از عالم صدق — تا چو صبح از تو بر آرد دم صدق

عقد بیست و ششم در صدق که عبارت از انست که ظاهر و باطن هر دو برابر بود بلکه باطن از ظاهر خوبتر باشد

ای گرو کرده زبان را بدروغ — برده بهتان ز کلام تو فروغ
این نه شایسته هر دیده ورست — که زبانت دگر و دل دگرست
از ره صدق و صفا دور یی چند — دل قیری رخ کافوری چند
روی در قاعده احسان کن — ظاهر و باطن خود یکسان کن
یک دل و یکجهت و یکرو باش — وز دورویان جهان یکسو باش
از کجی خیزد هر جا خللی است — راستی راستی نیکو مثلی است
راست جو راست نگر راست گزین — راست گو راست شنو راست نشین
تیر اگر راست رود بر هدف است — ور رود کج ز هدف بر طرف است
در ورقهای الف می بنگر — که الف از همه باشد برتر

رو به تخت ابجد مکتب آر / که درآید الف اول شمار
که سبب جویی و حکمت طلبی / نیست جز راستی اندر سببی
راست رو راست که سرور باشی / در حساب از همه برتر باشی
صدق اکسیر پس هستی نیست / پایه افراز فرودستی نیست
اثر کذب بود هیچ کسی / بکسی گر رسی از صدق رسی
صبح کاذب زند از صدق نفس / نور او یک دو نفس باشد و بس
صبح صادق چو بود صدق پسند / علم نورش از آن است بلند
ور گر از کذب برآرد علمی / علم او بشکند بدمی
دل اگر صدق پسندیت دهر / بر همه خلق بلندیت دهر
صدق پیش آر که صدیق شوی / گوهر کان تحقیق شوی
گر چه صدیق نبی راست خلف / باشدش بر اصحاب سر شرف
گر برین قاعده برهان خواهی / به که برهانش ز قرآن خواهی

اوست صدیق تو که دل صاف شود | دعوی او همه انصاف شود
وعده او بوفا انجامد | پسش از غش بصفا انجامد
در درون تخم امانت فکند | وز برون خار خیانت بکند
برفکند بیخ نفاق از گل او | سبز زند شاخ وفا در دل او
نه درو رنگ تکلف باشد | نه درو بوی تصلف باشد
دامن همت صدیقان گیر | در ره خدمت صدیقان میر
بو که بر جان تو خاکی ز قصور | از صفای دلشان ریزد نور
مس قلب تو ازان زر گردد | سنگ بی قدر تو گوهر گردد

حکایت کعبه روی که بسبب راستی از کید ناراستی برست
و راه زن ببرکت راستی او براستان بپیوست

ره روی کعبه تمنا میداشت | لیکنش مادر ازان وا میداشت
کعبه اش بود ولی مادر او | طوف میکرد و بگرد سر او

بنگ

نیک زن رخت چو زین خانه بست / ثمن خانه آتش آورد بدست

زان ثمن کرد جواهر بشمار / جیب خود مخزن پنجه دینار

شد عصا بر کف و نعلین بپای / در ره کعبه بیابان پیمای

چون زره مرحله چند برید / تا کشش راه زنی پیش رسید

گفت ای شیخ چه داری در جیب / جیب پر زر بود از صوفی عیب

بود چون راست رو و راست سرشت / شیوه راستی از دست نهشت

گفت در جیب پی توشه راه / نیست دینار زرم جز پنجاه

راه زن گفت برون آور هان / هر چه داری به ته جیب نهان

بستد آنرا و بیکایک بشمرد / بوسها داد و بدو باز سپرد

گفت کافتاد ازین راستیم / در کم و کاست کم و کاستیم

صدق تو از کذب رهانید مرا / پایه بر چرخ رسانید مرا

ناوک صدق توام صید تو ساخت / آهوی دام و سگ قید تو ساخت

بس بالحاح و نیاز غالب / گرد بر مرکب خویشش راکب

که بدین راحله ره را کن طی / که منت میه سم اینک از پی

سال دیگر بجهان دست فشاند / در پی او بجرم راحله راند

هر دو بودند بهم پیر و مرید / تا اجل رشتهٔ صحبت بگسیخت

مناجات در اشتغال از صدق باخلاص

ای ز نور تو علم صبح سفید / صادق فارا ز تو خوش صبح امید

ما چو صبح از تو بصد فتح علم / جز بمهر تو ز ازل نا زده دم

تا بکی جامه جان چاک زنیم / علم صدق بر افلاک زنیم

انجم اشک چو گردون ریزیم / چو شفق اشک بخون آمیزیم

تاب مهری بدل ما افکن / تا شود زان نفس ما روشن

بر سانیم بروشن نفسی / تا پی ترا بمقامات کسی

هست در کشش نفس زنند / جایی از ما کسی خود کله چند

مده از کرم روان واپسیش … برهان از کسی و ناکسیش

گرچه رای بخطا پیموده … از عملهای ریا آلوده

بخلاب صدق زریا خاصش کن … حلقه کوب در اخلاصش کن

عقد بیست و هفتم در اخلاص که پای همت بر سر هوا نهادنست و گردن ارادت از ربقه ریا گشادن

ای بجو در پسته که چون شاخ گیاه … میدهد جنبش تو باد صبا

تا کی از باد هوا جنبیدن … چون هوا نیست خوش آرامیدن

چون هوا آید جنبش کم کن … کوه سان پا بزمین محکم کن

ور خدا خواندت از سر کن پای … بر سر پا نه و در راه در آی

دام ازین وادی خونخوار بکش … دامن از صحبت اغیار بکش

روی در قبله یکرویی کن … خلق بگذار و خدا جویی کن

تا کی از دین ببری رونق را … گر نه خلق پرستی حق را

جون نباشد نظر کس سوی باز | دانه چین مرغ شوی وقت نماز
سینه ان کونه پی سجده چنین | کو پی دانه برد سر بزمین
وقت سجده که سوی خانه بود | مدت چیدن یک دانه بود
نه دران سجده وقاری بودت | نه بدل هوش وقراری بودت
ور بود سجه تو بی حاضر تو | که دران سجده بود ناظر تو
دیر ماند سر تو سجه شناس | سجه بر کاسه سر کاو خراس
سجده بر غیر خدا شرک بود | شرک بر چهره دل چرک بود
رشحه از چشمه اخلاص بجوی | وز رخ جان خود آن چرک بشوی
چیست اخلاص دل از خود کندن | کار خود را بخدا افکندن
نقد دل از همه خالص کردن | سجه از روی بخلاص آوردن
دل باسباب جهان ناادن | دیده بر جور و جفان ننهادن
ساختن از دو جهان قبله یکی | تافتن روی ز هر وهم و شکی

کربر

گر بری ره بچنین اخلاصی
باشی اندر صف مردان خاصی

خطبهٔ قرب بنام تو بود
جرعهٔ وصل بکام تو بود

لهو تو جد شود سهو صواب
منزل تو مایهٔ احسان و ثواب

محرم کعبهٔ اقبال شوی
واقف پردهٔ اجلال شوی

حکایت آن عجمی که کلمات عرب شنید و دعا و استغفار پنداشت و دست اخلاص بآمین برداشت به جهت آن دعا نمود و آثار مغفرت روی نمود

عربی چند بهم ذوق کنان
لب گشادند بنادر سخنان

یکی از نجد روایت میکرد
یکی از وجد حکایت میکرد

یکی از ناقه و محمل میگفت
یکی از وادی و ساحل میگفت

یکی از عشق بخوبان عرب
یکی از سعی در اسباب طرب

ناگهان محتضی از ملک عجم
زد به منزل آن قوم قدم

بفنون ادبش راه نبود
وز زبان عرب آگاه نبود

شد گمانش که دعا میخوانند ... سخن از حمد و ثنا میرانند

طلب عفو گنه کار نهاست ... بر در رحمت او زاریهاست

او هم آنجا بتواضع بنشست ... گریه و آه و فغان در پیوست

هر چه آن قوم عیان می کردند ... باهم اسرار نهان می کردند

او بتقلید همانها میگفت ... گوهر اشک بمژگان می سفت

حشو میگفت و دعا می پنداشت ... ذم همی کرد و ثنا می انگاشت

لیک چون بر لبش آن خاص کلام ... بود در معنی اخلاص تمام

یافت در بارهٔ وی حکم دعا ... داد خاصیت غفران و رضا

شد از آن دعوت از نخوت دور ... جرم او عفو و گناهان مغفور

گر دار اخلاص ز تقصیر بری ... بر مس قلب خود اکسیر گری

مناجات در انتقال از اخلاص بجود

ای ز بیمت دل عشاق دو نیم ... خطر مخلص راه تو عظیم

وای مخلص اگرش آید پیش — خطر دیدن اخلاص خویش

دید اخلاص ز خود اشراک است — بغت اشراک نه از ادراک است

کار مخلص همه نقص است و خلل — کسر او تا نه بفتح است بدل

کسر مخلص ز وی و فتح از تست — کسر او هست بفتح تو درست

بی تو جام تنی آمد بی روح — زن ای روح فشان گنج فتوح

هر عمارت که ز وی ویران کن — همچو گنجش بخود آباد آن کن

کیست او تا دم اخلاص زند — یا قدم در حرم خاص زند

دار در سایه انعام خودش — بهره مند از کرم عام خودش

مکن از حرص و هوا پابستش — کو هنر جو و نه اندر و پستیش

عقد بیست و هشتم در بذل و جود که اول عطای درهم و دینار است و آخر آن بذل وجود است

ای درم گرد تو بسیار شده — دین تو در پی دینار شده

گنج جودست کف تو مستبند | ار نه انگشت تو بر وی ده بند
دست بسته بود از مرد درشت | کهربا زار درم چو بان مشت
مشت بر زر که نماید بد خصل | مشت بر کرده بود بر سایل
کف بی جودی از خوی نه خوب | بر گدایان ز قفا سیلی کوب
پنجه خود بسخاوت بگشای | بر درم جود در راحت بگشای
غنچه سان خرده چه پیچی بورق | اخرج کن همچو گل انزا طبق
موجب قبض بود جمع درم | مایه بسط و طرب بذل و کرم
بین کفت زانکه به بیشی و کمی | قبض و بسط از درم و بی درمی
باش چون خفه که هست از زر و مال | خواه پر خواه تهی بر یک حال
نه چو همیان که ز روی نی زرش | میدهد فربهی و لاغریش
عقد همیان که بر از سیم و زرست | بر میان تو نه زرین کمرست
بر میان همچو کمر بند آن را | جز پی خدمت حاجتمندان

گنج

گنج از امساک کند خاک بسر / کان ز امساک شود زیر و زبر
هر چه داری ز زر و گوهر ناب / ریز بر خاک و بر آ خوش چو سحاب
بار فقر ار فکنی از یک تن / بار منت منهش بر گردن
کو پی از فقر اگر آید پیش / کاهی از منت از آن باشد بیش
چون عطابخش خدا آمد و بس / به که دانا ننهد منت کس
در کرم حیله گری پیشه نه / جود را مگذری پیشه نه
چیست چندین عظموت و جبروت / بستن لب ز زدن و باد و بروت
کیسه بیشتر از کان که شنید / کاسه گرم تر از آتش که دید
هر زر و مال که بخشیده و دهی / باید از مال ستنید و دهی
بستم سیم ستانی ز کسان / تا نهی خوان کرم پیش خسان
نیست لایق تر ازین هیچ کرم / گر کسان بار کشی دست ستم
قحبه گر کسب زنا بخشد زر / خجل صد بار ز جودش بهتر

جود او دود شرارت سر است — بخل او نخل سعادت ثمر است
مالت از دود تباراج افتد — به کسی در کف محتاج افتد
ابر باید که بصحرا بارد — زان چه حاصل که بدریا بارد
میدمد سبزه و گل صحرا را — میکند آبله رو دریا را
دل فاسق که بزر شاد کنی — مجلس فسق وی آباد کنی
بمی و نقل کنی یاوریش — شاهد و شمع و شراب آوریش
ظالم از زور زر یافت مست — ظلم را تیغ زراندود بدست
از زر و سیم بر وجود مکن — ظلم را تیغ زراندود مکن
هرچه بخشی که بگیری دگری — آن نه جود است بود بیع و شری
تخم تلبیس بود دانه و دام — ننشیند برگرسنه مرغان انعام
صید گر دانه که سوی افشاند — میکند حیله که جان بستاند
همتی ورز درین کاخ منیر — همچو خورشید بخشش و مپذیر

فیض

فیض خود نیست بهر شیب و فراز | بهر نفعی که بوی گردد باز
بر عطا صیت ثنا بی مطلب | وز عطا خواه جزا بی مطلب
گر فتد زر دو صد گنج بچنگ | باز ده گرچه شد کار بتنگ

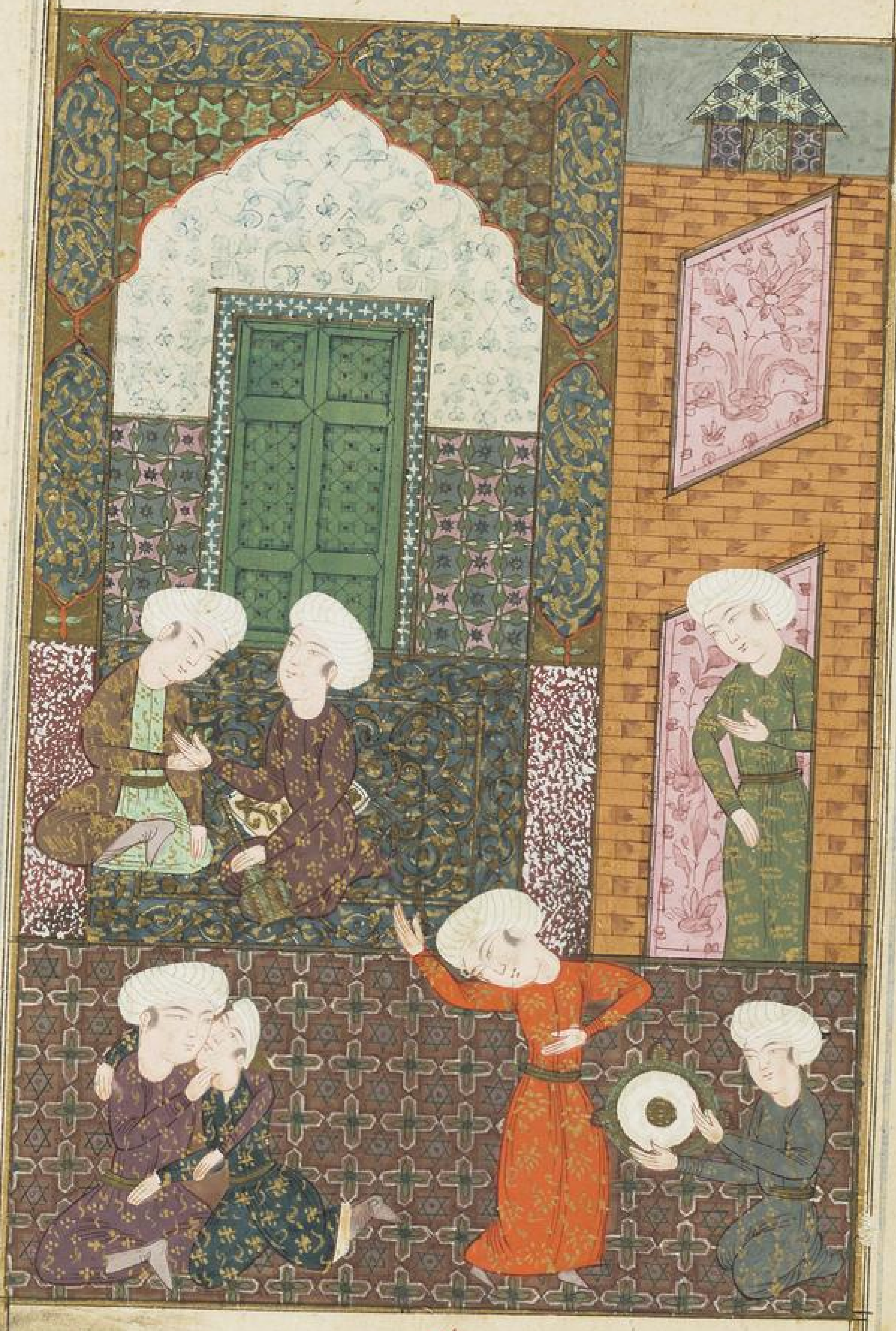
حکایت اعرابیی که در مقابلهٔ احسان و کرم بدره و دینار و درم
مهمانان را بتخویف از زخم نیزه باز پس گردانید

آن عرابیی نشسته قانع و سیر | در یکی بادیه شد مرحله گیر
ناگهان جمعی از ارباب قبول | شب در آن مرحله کردند نزول
خاست مردانه بمهمان سازی | شتری برد بقربان سازی
روز دیگر ز پی پیشینه سپرد | بهر ایشان شتری دیگر برد
عذر گفتند که باقیست هنوز | چیزی از دادهٔ دوشین امروز
گفت حاشا که ز پس ماندهٔ دوش | دیگ جود آیدم امروز بجوش
روز دیگر هم و روزی بگذشت | کرد کرم و شتری دیگر کشت

بعد از آن بر شتری راکب شد / بهر شغلی ز میان غایب شد
قوم چون خوان نوالش خوردند / عزم رحلت ز دیارش کردند
دست احسان و کرم بگشادند / بره زر به عیالش دادند
دور نا گشته هنوز از وی ده / میهمانان کرم ورزیده
آمد آن طرفه عرابی از راه / دید آن بره در آن منزلگاه
گفت کین چیست زبان بگشودند / صورت حال بدو بنمودند
خاست بره بکف و نیزه بدوش / از پی قوم برآورد خروش
کای سفیهان خطا اندیشه / وی لئیمان خساست پیشه
بود مهمانیم از محض کرم / نه چو بیع از پی دینار و درم
داده خویش ز من بستانید / بس واحل بره خود را بانید
ورنه تا جان بره واز تنتان / در تن از نیزه کنم زنبورتان
داده خویش گرفتند و گذشت / وان عرابی ز قفاشان برگشت

مناجات

مناجات در انتقال از جود و جود بقناعت



عقد بیست و نهم در قناعت که بر حد ضرورت وقوف

و چشم طمع بزیادتی نگشودن

ای کمر بسته پی حرص چو مور
وای تو گر بری این حرص بگور

خرمن هستی تو شد جو جو
بهر دانه تو جهان در تک و دو

چون شود هیچ ندانم حالت
دور گردون چو کند پامالت

در کمین خانهٔ دوران دورنگ
زخم زد بر دل تو گربه پلنگ

حرص در جان تو موش است بکوش
تا بزخمش نرسد آفت موش

گر دو عالم زبر و زیر شود
دیدهٔ حرص تو کی سیر شود

صاد گر سلک حروفش زری
یا فه چشمی است تهی از تیزی

چند در آرزوی عمر کسل
چیست زین عمر درازت حاصل

دولت از آز بپرواز که هست
ماهیی از آز در افتاد بشست

خاطر از آز تهی کن که مدام
مرغ را آز کند بستهٔ دام

حرص را کم کن و دین هنر است
لیک در کشمکش خود خطر است

گلخن

گلخن حرص بود تیره و تنگ | کن بگلزار قناعت آهنگ

گل که از خار قناعت خیزد | نافه در ناف ریا چین ریزد

کنز لا یفنی ازوی گهریست | مال لا ینفد ازوی حبه‌ییست

آن گهر زیور گوش خرد است | وین خبر مایه عمر ابد است

فاقد قاف قناعت عنقاست | نیست جز باعث انواع عطاست

گنج خالی ز قناعت رنج است | نیم قناعت که قناعت گنج است

وینه دون که ترا هست پسند | چون دهد دست بدان شو خرسند

کم که نزدیک بکارت سازد | به ز بسیار که دور اندازد

قانع از رنج طلب آسوده است | طامع اندر طلب بیهوده است

هرچه دادند بدان داده بساز | سوی نا آمده گردن مفراز

در قناعت که ترا دست رسیست | گر همین عزت نفس است بسست

گر عنان سوی قناعت تابی | زندگانی خوش اندر یابی

چیست زیر فلک گردنده / قانع آزاده و طامع بنده

نیست جز قاعده بیخردی / از طمع بندگی هیچ خودی

حکایت آن حکیم که از تره زار جهان بشاخی از تره قناعت کرده بود و از خوان جهانیان دندان طمع برکند

میشد آن خاصگی شاه بدشت / بر کنار تره زاری بگذشت

تره کاری ز قصا بر لب جو / بود از آلودگی گل تره شوی

زان تره سر چه بی مایه و آب / طعمه میساخت حکیمی بشتاب

خاصگی گفت بدو کی سره مرد / پس ندیدم که بدینسان تره خورد

تره تو که نه نان دیده نه دوغ / نه بکار تر از آن هیچ فروغ

گر چو ما خدمت شاه شوی / صاحب مرتبه و جاه شوی

دسته تره که بر خوان بودت / پهلوی بره بریان بودت

لقمه بره که با تره خوری / به ز سر تره که بی بره خوری

گفت

گفت با خاصگی آن مرد حکیم — کی ز جاه آمده در چاه مقیم

گر چو ما راه قناعت سپری — بحرمگاه قناعت گذری

باشد از خوان جهان بر تو بست — خوردن بر شفقند هوسیست

نان خود با تره و دوغ زنی — به که از خوان شه انواع زنی

کمر خدمت شاهست چو کمند — افکند گردن اقبال به بند

شاه از خلعت شاهی بیرون — نیست جز چون تو یکی مرد زبون

پیش شمشیر سر افکنده بشوی — به که پیش چو خودی بنده شوی

در دیاری که ز فقر آبادیست — بندگی خاک ره آزادیست

مناجات در انتقال از قناعت بتواضع

ای بزندان غمت شاد همه — بند تو بنده و آزاد همه

بندهٔ بنده فرمان توئیم — روی در قبلهٔ احسان توئیم

سر ما افسر طاعت ز تو یافت — دل ما فر قناعت ز تو یافت

حرص ما تیز تو ز حد بیرون رفت
هر چه گوییم از آن افزون رفت

زان گرفتار صنایع نشویم
گر تو نیم جز بتوفیق نشویم

جامه از حرص و قناعت رسته
در رهت محمل طاعت بسته

بارش از راه تبتل برسان
رختش از موج بساحل برسان

شعله در خرمن پندارش زن
پتکه بر صفحهٔ دینارش زن

زآتش عشق شرارتش بده
بر در قرب قرارتش بده

پشت کبرش که بهم بر شکنست
بلکد کوب تواضع کن پست

عقد تسبیح در تواضع که شاخ سربلندی شکستن است
و بر خاک نیازمندی نشستن

ای گذشته سرت از چرخ برین
جز بهمت بنهی پا بر زمین

میروی دامن اجلال کشان
آستین بر سر کونین فشان

گر دراهت که گذشته است ز میغ
داری از دیده خورشید دریغ

صد سلام

چند سلام ار شنوی از پس و پیش / بلبلکی نکشایی لب خویش
این چه جاه است و جلالت که تراست / وین چه طغیان و ضلالت که تراست
نه ز چشمت با سیران نظری / نه ز پایت بفقیران گذری
پری از خویش و نه جز خویش نئی / از همه در نظر خویش نئی
حکم بر عاقبت کار بود / جز خدا زانکه خبردار بود
همچو مردان منی از خویش فکن / نه منی چو و منی گیر چو زن
هست اصل کدرت مای و منی / تا بکی از بد کدری ما و منی
باد پندار برون کن ز دماغ / کت ازین باد شود کشته چراغ
راه بیرون ز حصارت مسپر / بفقیران بحقارت منگر
بس گدا صورت همت عالی / جیبش از نقد امانی خالی
پیش چشمش چو شود تیز نگاه / لعب شطرنج بود بازی شاه
وای تو گر چنین آگاهی / بحقارت نگری ها کاهی

دین و دنیات همه هیچ شود / رشتهٔ جانت گلوپیچ شود

به ز خود بین همه نیک و بد را / در ره نیک و بد افکن خود را

سر نه آنجا که همه پای نهند / بوسه زن پا که به هر جای نهند

مرد سرکش ز تنه‌ها عار بست / بیشتر خم خاصیت بربار بست

شاخ بی میوه کشد سر به قیام / شاخ پر میوه شود خم به سلام

چون تکبر ز لعین بر زد سر / شد لگدکوب ابی و استکبر

وز تواضع بصفی داد خدا / مژده تاب علیه و هدی

سرفرازی مکن از کیسهٔ پر / که بود کار فلک کیسه بری

چون برد کیسهٔ تو دزد فلک / شور دعوی کرمت را چه نمک

مفلس از جیب تهی کی لافد / بسته کو پوچ بود نشکافد

سر نهادی که نه از بهر خداست / سرنگونی ز پی نفس و هواست

سگ پی لقمه چو دم جنباند / عاقل آن را نه تواضع داند

بسته از سبلت آنکس دم سگ / که برو بهر طمع جنبد رگ

نه تواضع که پی منفعت است / از خسان آن نه تواضع صفت است

طمع از خلق گدایی باشد / گر همه حاتم طایی باشد

هر که گر خواند یکی نامه ات / سر فرو کن بنه توبره ات

کانچه گفتت بنه توبره چیست / یا نه بر تو سخنی نامه بسیت

زاول و آخر [خود] یادی کن / خویش را هم بخود ار شادی

وین زمان نیز ببین تا که چه / گفته وان بیقین تا که چه

گر چنین نامه خود برخوانی / بار نامه بس ازین شوانی

حکایت پیر آزاده با آن جوان محتشم زاده

محتشم زاده از نخوت جاه / میخرامید ظریفانه براه

بتجبر قدمی بر میداشت / بتکبر علمی بر افراشت

عارفی پیشش دو تا در ژنده / وی از نور الهی زنده

گفت کی تازه جوان تند مرد / پند بسنجید بپیران شنو

این روش نیست چو خویش خدا / بازکش زین روش ناخوش پای

طبع او از سخن پیر آشفت / بانگ بر داشت زنادانی و گفت

کی ز گفتار تو بر من باری / می شناسی که کیم گفت آری

اولت بوده یکی قطرهٔ آب / که از آن شستن تو نیست ثواب

از شکم تا بکنار آمده / از ره بول دو بار آمده

وآخرت جیفه افتاده بخاک / گشته پنهان بیکی تیره مغاک

بر تو آن برده بقرض ار بدرند / چشم نابسته کیهان کم گذرند

در میانه که سراسر خوبیست / روز و شب کار تو سرگین کشی است

تنت آراسته از گوهر و در / چون شکسته شکم از سرگین پر

گر نخود بینیت شناساور نیست / لب گشادم شناسانیست

از من این نکته فراموش مکن / مدحت مدح گران گوش مکن

مناجات

مناجات در انتقال از تواضع بحلم و مدارا

ای وجود همه پیش تو عدم / چرخ را پشت تواضع ز تو خم
با همه رفعت خود چرخ برین / بر درت روی بذلت بزمین
نه که خود را بهمت خوار افکند / منظر عزت خود ساخت بلند
همه را عزت و خواری از تست / ملکت کار گذاری از تست
ما چو خواری و خواریت جوییم / از کسان منت عزت نکشیم
عزتی کان نه ز تو خواری ماست / خواریی کز تو سبکباری ماست
جایی از عزت و خواری رسته / کمر شکر گذاری بسته
از تواضع چو سر افراختیش / سایه بر کبر نینداختیش
نیستش چون بسر از کبر کلاه / دارش از خاصیت کبر نگاه
بکف کبر عنان مسپارش / روی در حلم و مدارا دارش

عقد سیوم در بعضی دیگر از فضایل نوع انسانی چون

حلم و مدارا و عفو و احسان

ای رخ افروخته از آتش خشم / خرمنت سوخته از تابش خشم

از خسان ای تیشه افروخته / تر و خشکت همه را سوخته

خار خشکی که ز تو صد خرمن / شد از یک شرر آتش روشن

آب حلمی زن آن آتش را / در ته پای کش این سرکش را

دهن از گفتن بیهوده ببند / لبت آلوده بناخوش مپسند

گهر از رگ مکش تیغ زبان / بر زبونان مگذر تیغ زبان

به زمان پهن مکن از سر کین / پنجه در سیلی مشتی مسکین

دم بدم بر تنی از جرم بری / پر مکن مشت ز بیدادگری

لب فرو بند بدندان ستم / بار کش از لگد ظلم قدم

خشم کم کن که بود روز جزا / ترک خشمت سپر خشم خدا

ساز وا از خشم نکیر و سبرت / دوزخ آماج سهام شررت

روبیت

روبیت امروز به بهروزی کن — بهروزانت سپه روزی کن

حلم اگر چند گرانست چو کوه — میبرد بر دل از ان رنج شکوه

رود ران کوه کن از موج غضب — پیش از ان کت کند از موج ز لب

حلم کشتی و غضب طوفانیست — صاحب حلم چو کشتی بانیست

روز طوفانش چو کشتی شکند — موج طوفان بهلاکش فکند

سالها راه کنه پیمودی — قدم سعی بر وفق سودی

هرچه کردی بپسندید خدای — که خلد نشتر خاریت بپای

تو هم این شیوه بیاموز آخر — راتش قهر میفروز آخر

خرده بر هیچ روان پیش مگیر — رنج نیشکان و بدان پیش مگیر

هر که غمگین کند شادش کن — وانکه بندت بنهد ازادش کن

نیکی اندیش بداندیشان باش — مصلحت بین خطاکیشان باش

گنج دان آن رنج جفا کارانرا — باغ دان داغ دلازارانرا

پیشه کن عفو و نکوبی و خوشی | بگذر از ناخوشی و کینه کشی
ز عفو و کرم منتظمی | بهتر از کشش مکش منتقمی
کینه جویی روش احسان نیست | هر که احسان نکند انسان نیست
مشو از ورزش نی احسانی | خارج از دایرهٔ انسانی
هر دم از دیو پریشان چه شوی | وز غضب سخرهٔ شیطان چه شوی
همه تن پای شد همچون گوی | اندرین معرکه داری تک و پوی
دیوی افتاده ترا در دنبال | میدهد گردشت از حال بحال

حکایت راهبی که فریفته نشد بدعوی شیطان که گفت من عیسی ام از آسمان کرده ام

راهبی را دل از غم دین | شد درین دیر دو در گوشه نشین
در صحبت برخ خلق ببست | فارغ از خلق بخلوت بنشست
دیو هر چند حیل وراست شناخت | هیچ بر ره زنیش دست نیافت

روزی از خاک درش سر بر زد　　سر انگشت ادب بر در زد

راهب از صومعه زد بانگ که کیست　　بر در و در زدن او پی چیست

گفت من عیسی‌ام از چرخ برین　　آمده تا شوم رهبر دین

گفت من دین وی اموخته‌ام　　دیده از نور روی افروخته‌ام

گر بمان دین نخست آورده است　　خاتمی از فایده کاری کرده است

ور پی دین دگر کرده نزول　　سر گرانین دین ویم نیست قبول

دیو چون دید که آن زرق و فسون　　هیچ نگرفت در آن پاک درون

بانگ برداشت که من ابلیسم　　لیک تو اسیلمی از تلبیسم

از خطا چه پی سی و صواب　　گو بیمت بر نهج صدق و صواب

گفت از مکر تو آگاهم من　　گفت و گوی تو نمیخواهم من

دیو چون گشت خجالت زده باز　　داد راهب ز پی آواز

کی شده کج روی‌ات عادت و خو　　بر سمت یک دو سخن راست بگو

که درین دایره دیر شکست — کی برین طایفه‌ات باشد دست

گفت آن روز که از ظلمت خشم — پرده شان بسته شود بر دل و چشم

دانش و بینش شان گم گردد — پشت دین داریشان خم گردد

همچو گویی بکف نوزادان — یک بیک از دو بر دوش شادان

پیش چوگان من افتند زبون — حالشان هر نفسی دیگرگون

مناجات در انتقال از حلم بشرف طاعت وجه

ای ز حلمت همه را پشت چو کوه — هست بی پشتی ازان هیچ گروه

کوه حلم تو صدا افشانست — جان ما در تن ازان رقص افشانست

زان نوا مست سماعیم همه — جسم و جان کرده وداعیم همه

در سماعند چو ما ملک و ملک — دور او پیشتر از دور فلک

نه سماعی که نه جاویدانیست — نه سماع است که سرگردانیست

پا که با هستی خود کوفتنیست — فرق خود را بلگد کوفتن است

بلکه از

جامی از دست خود از دست شده
وز لگدکوب خودی پست شده

از لگدکوب خودش باز رهان
وز غم نیک و بدش باز رهان

گرچه خود را به یقین جلوه ده است
بر جبینش ز گمان صد گره است

پرده از چشم یقینش بگشای
گره دل ز جبینش بگشای

عقد سی و دوم در طلاقت وجه مزاح که چین انقباض در جبین نینداختن است و بزبان انبساط سخنان شیرین پرداختن

ای ترا صورت چین نقش جبین
خوی نا خوب تو صورتگر چین

ابروت راست بهم موگره ای
نه گره بر رگ جان عقده ای

لبت از نکته شیرین خاموش
چهره ات از ترشی سرکه فروش

چیست چندین ترشی روی ترا
چون نه صفرا شکند خوی ترا

نامده تیر بلایی سویت
چون سپر چیست پر از چین رویت

در دولت صد گره از نادانیست
شاهد آن گره پیشانیست

از تنه جوی چو ناهموار است / بر رخ آب گره ناچار است

از زمین بر نزند سر خاشاک / هیچ او تا نبود در ته خاک

گر شود ساده ولی پنهانست / نخورد جز ته سینه از خوانست

پیکر روز نو طبع همه کس / نکند آرزوی سرکه کس

از گره چهره بر ارنگ مکن / کار بر خسته دلان تنگ مکن

نیستی ابر ترش رویی چیست / چند خواهی به ترش رویی زیست

به که چون برق درخشان باشی / تا که با شیوه خوش خندان باشی

در رخ تنگ دلی خندیدن / بهتر از تنگ شکر بخشیدن

از شکر کام و دهان آساید / ور شکرخنده روان آساید

پر گره رو چو شب از انجم چند / نی گره شو چو دم صبح بخند

باغ خندان ز گل خندانست / خنده آیین خردمندانست

خنده نه چند که از حد دوراست / جد پیوسته نه از مقدوراست

دل شوهر بجه ز جد شام و صباح | میکن اصلاح مزاجش بمزاح
جد بود با سبب فقر سودن | نزل یک لحظه برای آسودن
گر نه آسوده کیبت رنج زدای | شوی وا ز رنج درافتی از پای
لیک نه نیلی نه که از دود دروغ | برود از چهرهٔ جد تو فروغ
تخم کین در گل دلها کارد | خوی خجلت ز جبینها بارد
شو ز فیاض خرد تلقین جوی | راست گو لیک خوش و شیرین گوی
مغز بادام که گردد خورده | به که باشد شکر پرورده

حکایت آن پیرزن که از حضرت رسالت علیه السلام
سوال کرد که پیرزنان به بهشت میرسند یا نه

کرد آن زال کهن پیش سوال | از نبی کی شه فرخنده خصال
روز محشر که بهشت آرایند | ز گنهکاران به بهشت آسایند
شود آن منزل عالی وطنان | راحت آباد چو من پیرزنان

گفت حاشا که جهان خوش وطنی / گرد و آرام که پیر زنی
گل آن باغ جوانان باشند / غنچه اش تنگ دهانان باشند
پیرزن چون ز پی قصه شنید / ناله از سینه پر درد کشید
از زمرهٔ غم جگر برداشت / وز مژه گریهٔ ماتم برداشت
شد پی مرده دمش چابک و چست / که نه گر گشت عجوزان ز نخست
یک پیک دختر دوشیزه شوند / یکی در آن روضه پاکیزه شوند
اول کار جوانی بخشند / آنکه آمال امانی بخشند

مناجات در استغفال از طلاقت وجه تودد و تالیف

ای غمت شادیی دلمندان / لب امید بیادت خندان
باد یک شمه ز لطفت گفته / باغ را غنچهٔ دل بشگفته
میگشایی به سر انگشت کرم / از جبینها گره غصه و غم
بستن از تست و گشادن از تو / خاستن از تو فتادن از تو

تا در

تا در خلق نه بندی بر ما / فتح بابی نه پسندی بر ما
جای اکنون ز خود و خلق نفور / خواهد از تو شرف قرب حضور
تیز بین سازد از آن بصرش / که تو باشی همه جا در نظرش
هیچ چیزش ز تو مانع نشود / جز به دیدار تو قانع نشود
همه جا از همه رو در همه کس / پرتو نور ترا بیند و بس
نفرت او ز همه کم گردد / الفتش با همه محکم گردد

عقد سی و سیوم در تودد و تالف که به شفقت و محبت با خلق خدای آمیختن است و از لوازم آمیزش ایشان گریختن

ای ز خود نا شده یک لحظه خلاص / نه دم از عام مجو خلوت خاص
چون الف از همه کس فرد مشو / حکم المؤمن الف بشنو
با هم از حکم دو جنسی رسته / چون دو هم جنس بهم پیوسته
میل و صلت ز الف کم باشد / جز بحرفی که مقدم باشد

هر چه در مرتبه از وی پست است / در وصلت برخ او بسته است

گر نه همچون الفی بند هیچ / از پستی با فرنگان پای هیچ

لیک از آنانکه به پستیت کشند / بر ره طبع به پستیت کشند

بسته کنگر همت پرکش / دامن از وصلت ایشان درکش

چو زنی در کم صحبت پست / با حریفان سگی آهنگ نشست

با بزرگان بادب کن پیوند / نیک و بد هر چه ببینی بپسند

بد ایشان به نکویی بردار / چو از ایشان همه نیک آید کار

نطق ایشان ز مقامات وصول / وز تو ایمان و تلقی بقبول

با رفیقان بمروت می باش / تخم ایثار و فتوت می پاش

عزلت از غیر خوشش آید نه زیار / دامن صحبت یاران مگذار

یار از یار کند کسب کمال / یار از یار برد جاه و جلال

یار با یار که هم جان و تنند / سخت پیوند چو روح و بدنند

تن ز جان پیوند کی اموز بود
جان ز تن پیوند کی اندوز بود

تن بی جان چه بود مرداری
جان بی تن چه بود بیکاری

سنگ از پرتو خور گیرد تاب
گردد از صحبت گل ابر گلاب

چون صبا بر گل و ریحان گذرد
بر سرت غالیه افشان گذرد

ور گذر سوی خس و خار کند
جیبت از زخم افگار کند

عیبشان چون فتد از پرده برا
دار پوشیده از ان عیب نظر

با فروان شفقت و زاری کن
یا ثقی مرز کیامرزی کن

در خطاشان بنصیحت پیش آی
ره بر ایشان بنصیحت بنمای

گر ترا صحبت نیکان باید
جز به نیکی ره آن نکشاید

نیک شو تا که به نیکان برسی
کس نیکان نشوی از نیک کسی

ای بسا بد که بنیک کار نکو
با نکوکار شود همزانو

حکایت آن زاغ و کبوتر که بمناسبت یکی تهمی پاگیر شده بودند

پاسخ

عارفی طوف کنان رفت بباغ / دید در باغ حمامی با زاغ
باهم از حکم دو جنسی رسته / چون دو همجنس بهم پیوسته
عارف آن حال عجب را چو بدید / بتعجب سر انگشت گزید
که دو ناجنس بهم چون گستاخ / میوه چین آمده از یک شاخ
ناگهان دید که از شاخ بلند / پر کشادند سوی خاک نژند
آب جویان تک و پوی شدند / لنگ لنگان بلب جوی شدند
دید کانباز ایشان در لنگی / داده آن خاصیت یکرنگی
زاغ را ورنه چه نسبت بحمام / که گزیند بیکی شاخ مقام
بس که زو خویش و نسب همخانه / که نشینند ز هم بیگانه
آشنایی نه بقرب نسب است / قرب ارباب ادب از ادب است

مناجات در تقریب وجد و سماع

ای دل و دیده صاحب نظران / از خیالت بجمالت نگران

روی در روی تو باشد همه را / چشم دل سوی تو باشد همه را

همه جا بر تو رویت نگرند / پا ز سر کرده بسویت گذرند

بهوای تو نشینند بهم / بتمنای تو خیزند بهم

به نوایی که ز جایی شنوند / که ز تو بوی وفایی شنوند

پای تا سر همگی گوش شوند / با غمت دست در آغوش شوند

آستین بر سر جان افشانند / دامن از سیل جهان افشانند

بند جامه نه ازان انجمنست / لیک در دامنشان دست زنست

مگسل دست وی از دامنشان / خوشه چینی بهش از خرمنشان

از نم زرق و ریا پاکش کن / در ره صدق و صفا خاکش کن

عقد سی و چهارم در سماع که از خود گذشتن است
و آستین بر خلق افشاندن نه گرد خود گشتن و از خدای باز ماندن

ای درین خوابگه بی خبران / بیخبر خفته چو کوران دگران
سر بر آور که درین پرده سرای / هر شد صوت سرود از همه جای
بلبل از منبر گل نغمه نواز / قمری از سرو سهی زمزمه ساز
فاخته چنبر دف کرده ز طوق / از نوا گشته جلاجل زن شوق
لحن قوال شده صومعه گیر / نه مرید از دم او جسته نه پیر
مطرب از مصطبه درد کشان / داده از منزل مقصود نشان
باده بی بر دل مستان صبوح / فتح کرده همه ابواب فتوح
عود خاموش بیک مالش گوش / کودک آسا ست بر آورده خروش
چنگ با عقل ره جنگ زده / راه صد دل بیک آهنگ زده
نایب کاسه شکسته ز شراب / پیکی کاسه شده مست و خراب
پیر راهب شده ناقوس زنان / نوبتی مغزه بر کوس زنان
بانگ برداشته مرغ سحری / کرده بر خفته دلان پرده دری

مؤذن از راحت شب دل کنده ... کرده صد مرده بپا هیچ زنده

چرخ در گردش ازین بانگ و نوا ... کوه در رقص ازین صوت و صدا

هرگز از جای نمی خیزی تو ... الله الله چه گران خیزی تو

هیچ دانی چه گران باشد فیل ... پشتش از پشته از زیر ثقیل

زیر این بار گران جا داده ... پشته بر پشت ز پا افتاده

گر بسنجد خردش با تو بهم ... یابدش از پشه بسیاری کم

ساب تغنی ترک گرانجانی کن ... شوق را سلسله جنبانی

بگسل از پای خود این شکر گل ... کام زن شو بسوی کشور دل

آستین بر همه عالم افشان ... دامن از طینت آدم افشان

سنگ بر شیشه ناموس انداز ... چاک در خرقه سالوس انداز

هرچه بند است بکش از وی پای ... هرچه حشو است تهی سازش جای

نغمه جان شنو از چنگ سماع ... بجه از جسم باهنگ سماع

همه ذرات جهان در رقصند / رو نهاده بکمال از نقص اند
تو هم از نقص قدم نه بکمال / دامن افشان ز سر جاه و جلال
زین سرود ار نه بهایم پایم / نو ازین گونه غنایم نایم
خواب بگذار که بیخوابی به / دیده را سر به بیخوابی ده
حیف باشد که بدان جبهه شتر / باشد از لذت این زمزمه پر
تو بدین دبدبه انسانی / زین صدا چون دبه خالی مانی

حکایت صوفی و اعرابی که غلام او بچشن حدی
شتران اعرابی را هلاک کرده بود

صوفیی راه یقین می پیمود / با امیدان توکل می سود
روز در بادیه می برد بشب / یکشبی زد بدر از حی عرب
اندرش در ره آن بادیه پیش / ساختش شمع سیه خانه خویش
کرد در ساحت آن خانه نگاه / دید شبرنگ غلامی چون ماه

در غل

در عمل و بند ز گردون تا پای / قدرتش نه که بجنبد از جای

بر زمین روی تواضع مالید / پیش مهمان به تضرع نالید

که بود خواجه من اهل کرم / نزند جز به ره لطف قدم

نشنود سرزنش اهیبانرا / نکند رد سخن مهمانرا

خواه از و عفو گنه کاری من / رحم بر عجز و گرفتاری من

خواجه چون روی بمهمان آورد / وز پی طعمهٔ او خوان آورد

گفت انگشت بخوانت ننهم / تا ببخشی گنه این ستیهم

خواجه گفتا گنهش بخشیدم / لیک بشنو که چه از وی دیدم

شتران بود مرا جمله نجیب / در هنر نادر و در شکل عجیب

کوه کوهان همه و دشت نورد / کشته تشنان همه و صحرا گرد

کرگدن وار بسی نیرومند / فیل کردار تنومند و بلند

تند رفتار تر از صرصر عاد / چون ارم هیکلشان ذات عماد

از سفر واسطه روزی من
وز جرس نوبت فیروزی من

در پی روز، از این سه منزل
کرده شان بار گران مستعجل

در حدی صوت طرب زای کشید
تا به یک روز بدین جای رسید

بارشان چون بگشادند ز هم
برگرفتند همه راه عدم

نیست اکنون که دل از غصه برم
جز بصحرای عدم یک شترم

گفت صوفی بخداوند غلام
کی بدخواهی من کرد قیام

هستم از وصف خوش آوازی او
آرزومند حدی سازی او

خواجه گفتش که حدی کن آغاز
کرد قانون حدی سازی ساز

بود صوفی بادب بنشسته
شتری در نظر او بسته

صوفی از ذوق گریبان زد چاک
وز جهان یکسره افتاد بخاک

وان شتر کرد رسن را پاره
رو بسی در بادیه گشت آواره

مناجات در تقریب فضایح انگیختن

ای ز تو ملک و ملک رفته ز دست
اشتران فلک از شوق تو مست

بیم آنست که این محنت و جهار
بگسلانند ز شوق تو مهار

در بیابان غمت روی نهند
جان شیرین بتکاپوی دهند

ای خوشش آن ره‌رو از خود رسته
رقص وا بم ز تو در پیوسته

زیر پایش چو کند خار سر
نشتر خار بود سبزهٔ تر

خارج از دایرهٔ صلح و نزاع
کرده سر در پی سیر راه سماع

ساز خاک قدمش جامی را
بهره ازوی بدمش جامی را

جرعهٔ جام فنایش بچشان
بر لب خوان وفایش بنشان

قید تقلید ز جانش بگشای
رشح حکمت ز زبانش بگشای

بنصیحت نفسش دار روان
باز کن گوش نصیحت‌شنوان

عقد سی و پنجم در دولتخواهی سلاطین ایشان پیرایه آبادانیست
و ظلم ایشان سرمایه ویرانی

ای بلند از قدمت پایه تخت	تاج را گوهر تو مایه بخت
کرده از صبح ازل بهر هیبت	سایه وش دولت ظل الهیت
منصب خسرویت داده بجای	کاوری قاعده عدل بجای
شه که از عدل فرخنده پی است	خسروی واسپط خسرویست
نامه جاه فنا انجام است	الجنه جاوید بماند نام است
جم ازین بزم شد و جام نماند	از جم و جام بجز نام نماند
بد که بشکست زمردن گردش	نام بد بست شکست دگرش
نیک اگر چه ز قفا گشته کم است	نام نیکوش بجای دوم است
رشته عمر سراسر پیچ است	باد ازی چو شد آخر هیچ است
زیر این دایره دیر مدار	مدت نوح شد افزون ز هزار
لیکن امروز هزاران سال است	که جدا ماند ازان اقبال است
گنج شاهی که خدا داد ترا	غنیمت ملک بقا داد ترا

عدل

عدل یکساعته ات را بقیاس / شصت ساله عمل خیر شناس
بده انصاف که این پایه گرانست / بهر سودا به ازین مایه گرانست
گر بدین پایه زیانکار شوی / وای از روز که هشیار شوی
روی در صحبت دینداران آر / که خرابست ز بی دینان کار
سفلگانی که سر افراخته اند / بهر ویرانی تو دین ساخته اند
جاهلانند همه جاه طلب / خویشتن را علما کرده لقب
جسمها بند درین تیره مغاک / گشته از جیفهٔ دنیی ناپاک
جستن پاکی ازین قوم خطاست / ز آب ناپاک طهارت نه رواست
بیخ ظلم از دل خود پاک بکن / شاخ ظالم بسیاست بشکن
ملک آن بیخ چو برکنده شود / شاخ ناچار سرافکنده شود
تیشه بر بیخ جورانی گستاخ / تازه بر جای کجا ماند شاخ
حیف باشد که در آن روز گران / از تو پرسند گناه دگران

تیغ برکش مکش از کینه و ربی | به که باشد دولت از کینه بری

خشم و کین چشم خرد را رمد است | تا رمند ز رمد بینی خرد است

چون کشد آتش خشم تو علم | آب عفوش بزن از بحر کرم

تا بسوزی کهی از دشمن خویش | مشو آتش فکن خرمن خویش

خشم کز غیرت دین شعله کش است | روشنی جستن از آن شعله خوش است

گرچه در چشم خسان شعله نماست | بر لب خضروشان آب بقاست

لیکن اندر کشش خلق شتاب | که نابینند درین کار صواب

هر که شد سر بزمین افکنده | نشود جز بقیامت زنده

وانکه زنده است چو از خوی درشت | سرکش خواهی بتوانی کشت

گوی با داد طلب نرم نه تیز | عاجز ار نبود تاب ستیز

نرم باران بزراعت دهد آب | چون رسد سیل شود کشت خراب

گر پسندیده از کشور تو | داد خواهان بر سر بر در تو

با تو مظلومی خود عرض کند / بر تو فریادرسی فرض کند

هین که ان ظلم ز ظالم بکسل / گر رود با تو چه آری بعمل

سختی روز جزا آسان کن / از برای دگران هم آن کن

با اسیران محبت شده بند / آنچه بر خود نپسندی مپسند

گوش بر قصه محتاجان دار / کار حاجت طلبان زود برآر

تا بود حاجت حاجتمندان / نیست خوش طاعت دیگر چندان

همچو طاوس خودآرای مباش / در خودآرایی خودرای مباش

افسر فرق تو بس عز سجود / زیور دست تو زربخشی جود

بر میانت کمر طاعت بس / بند کم شو بکمربندی کس

تاج از عدل و قبا پوشش داد / بر تو این نکته فراموش مباد

زانکه ابادی ملک از عدلست / وز غم ازادی ملک از عدلست

تا رعیت ز ملک شاد نشد / ملک از سعی وی آباد نشد

حکایت معموری مملکت نوشیروان که جغد از پی خرابی خراب بود و ویرانی چون گنج نایاب

عدل کسری چو در آمد بکمال / ملکش از عدل برآراست جمال

کرد تفتیش غم و شادی ملک / بخبرگیری آبادی ملک

خویش را شهره به بیماری ساخت / وانگه آوازه بهر شهر انداخت

کاورندش سوی دارو خانه / کهنه خشتی ز یکی ویرانه

کان حکیمان که ز کار آگاهند / بهر درمان وی این میخواهند

کرد خلقی ز خدا یافته بهر / خشت جوینده بهر شهر به شهر

هیچ جا یافت نشد ویرانی / کهنه کاخی و خراب ایوانی

تا بجا ماندی ازان پاک سرشت / بکف آرند یکی قالب خشت

بازگشتند همه دست تهی / شاه را در صدد عرضه دهی

که ز معماری عدلت بجهان / نیست ویرانه نه پیدا نه نهان

خشت بر

خشت بر خشت جهان معمور است | از وی آثار خرابی دور است
چند در کشور تو نیست برنج | که خرابی شد نایاب چو گنج
شه چو دستور عمارت بشنید | رخت ظلمت بدر سنگر ببید
گفت الحمد لله که خدای | شد سوی عدل مرا راه نمای
ساخت آباد بمن عالم را | وز غم آزاد بنی آدم را
قالب من ز خلل آهن بود | غرضم از طلب خشت این بود
ورنه هرگز نکند هیچ استاد | خانهٔ تن بگل و خشت آباد

مناجات در انتقال از دولتخواهی ارباب سلطنة
بنیکوخواهی ارکان دولت واصحاب مکنت

ای ز عدل تو سموات بپای | نور عدلت ز زمین ظلم زدای
عدل شاهان که بهر خیر و شر است | از جهانداری عدلت اثر است
نام تو عدل بود کار تو عدل | آشکارا شده آثار تو عدل

ظلمهایی که بعالم پیداست / همه عدل است ولی ظلم نماست

همه از تست بلی کی شاید / گر تو کاری که نه عدل است آید

پیش بینت ظلم تو نیست آب / ظلمت ماش نهند ظلم لقب

جام عدلی بسر جایی ریز / کش ز مستی نکند ظلم انگیز

معتدل ساز از آن جام او را / به ز آغاز کن انجام او را

از همه ظلم رهایی بخششا / دولت راه نمایی بخشش

تا بهر سفله که ظلم اندوزد / رسم از ظلمت ظلم آموزد

عقد سی و ششم در نیکو خواهی ارباب تقرب و تعزز که میان پادشاه و رعایا رابطه اند و در وصول آثار عدل و ظلم واسطه

ای می قرب شهنشه برده ز دست / زین قرابه نشده کس چو تو مست

زود باشد که دهد خوناب / ساقی دور است ازین قرابه

حق این قرب بشکر ار جایی / قرب حق بر سر این قرب فزایی

چیست شکر این کرم و لطف شگرف / در رضا جویی خلق کردن صرف
شاه اگر خنجر خونریز شود / سپر آزار کسان تیز شود
سخت رویی چو سپر پیش آری / زخم بر سینهٔ کینهش نگذاری
وگر او برق فروزان گردد / وز غضب آتش سوزان گردد
نیز از تو که از و تاب رسید / بلکه بر آتش او آب رسید
اهل حاجت چو در جود زنند / دم ز اندیشهٔ مقصود زنند
اگر او راه خساست سپرد / بخل را عقل و کیاست شمرد
تو سوی جود کنی رهبریش / رو به احسان و کرم آوریش
وگر او پشت به انصاف کند / در سخا و کرم اصراف کند
تو در اصلاح تک و پوی کنی / ط بر نهج وسطش روی کنی
وگر او راه طبیعت گیرد / ترک قانون شریعت گیرد
باز داری ز طبیعت روشش / آوری راه شریعت سویش

وگر او را جز ظالم نشود / باعث رنج مظالم نشود

نو بران زجر کنی انگیزش / سازی از بهر مظالم تیزش

این بود رسم وره آگاهی / شاه را صورت دولتخواهی

نه که در نیک و بدش یار شوی / ور شود شور مدد کار شوی

نه چه خواهد دل او آن خواهی / عالمی را بستم جان کاهی

ظلم را قاعده شوم نهی / بار بر گردن مظلوم نهی

دین فروشی و دیانت وانی / کفر ورزی و کفایت خوانی

کافی آری و این پنهان نیست / کز کفایت ده نوشته دو بیست

تخم شیرین فکنی در شوره / روشن وین شکنی از نوره

خوان صد مظلمه آری سویش / تا شکم بر کنی از پهلویش

همچو روبه که ز گونه نظری / از چراگاه بصد حیله بری

کاورا در نظر شیر برد / تا ز پس ماند او شیر خورد

دین خود

دین خود جمله بدنیی دادی | طرفه کز دنیی هم ناشادی
مهینه و کر بندت طبع کرام | خسر الدنیی والآخره نام
پیش ازین نیز سلاطین بودند | که همه صاحب تمکین بودند
بودشان کارگزاران در پیش | همه پاکیزه دل و دور اندیش
دینی خود تبع دین کردند | رسم دین پروری آیین کردند
برگرفته ز میان شهره خویش | کرده مرآت صفا چهره خویش
گشته از عاقبت کار آگاه | غمخور خویش و نصیحت گر شاه
چون یکی نکته بشاهی گفتی | شاه ازان نکته چو گل بشکفتی
ول ز آلایش غفلت رفتی | زان سپس نکته دیگر گفتی

نصیحت قبول کردن عمر عبد العزیز از غلام خود که خازن بیت المال بود

عمر عبد العزیز آنکه نخست | کرد در دین ستون عدل درست

داشت در ستر حرم فرزندان / چون پدر جمله سعادتمندان

عید شد پیش پدر جمع شدند / همه پروانهٔ آن شمع شدند

اشک از دیده فشاندند چو شمع / کی پریشانی عالم بتو جمع

با تن عور چو شمعیم همه / بهر جامه شده جمعیم همه

نیست از اطلس و اکسون سخنی / همچو فانوس کم از پیرهنی

تا بکی سرزنش دایه کشیم / سر وی طعنهٔ همسایه کشیم

چون پدر گریهٔ فرزندان دید / بار غم بر دوشان نپسندید

بنده‌ای داشت عجب فرخ فال / کار او عاملی بیت المال

گفتش آور بدر از مخزن خویش / خرج یکماههٔ من بی کم و بیش

کار این یک دو جگر گوشه بساز / خرجی من بد کرمان انداز

بنده گفتا که توئی ای خواجه / بر سر دفتر دین دیباچه

سی ندانم که ترا ضامن کیست / که به یک ماه دگر خواهی زیست

چون

چون خوری مال مسلمانان را / چون بمیری که دهد تاوان را

خواجه آن گفته نیکو چو شگفت / آفرین کرد و بفرزندان گفت

روی در زاویه درد کشید / وین هوس بر دل خود سرد کشید

زانکه بی خون جگر با بودن / نیست امکان بهشت آسودن

مناجات در اشتغال از ارکان دولت بر رعایا

ای برای طلبت سعی کسی / خالی از ترک هوسها هوسی

آه ازین هیچ کسیها که زماست / بهر این بوالهوسیها که زماست

جان درین هیچ کسی چند کشیم / در سر بوالهوسی چند زنیم

نیست در هیچ هوس بوئی نی / دل ما راز هوس سازی نی

بلک آنرا بهوا سپارد دل / بهوایی که بود عشق ازل

نه هوایی که بود میل جمال / یا بمیل شرف جاه و جلال

عمر جایی که متاعیست شگرف / در هوا ما و هوسها شده صرف

گر ازان عارضه چیزی ماند است | یا ازان گنج پشیزی ماند است
قوتش از وی که هوای تو کند | صرف آن بهر رضای تو کند
از ریاضت چو بیابد نظری | برساند به لبت زان اثری

عقد سی و هفتم در دلالت رعایا چه غایب چه حاضر
بحق شناسی و شکرگزاری سلاطین چه عادل چه ظالم

ای درین تنگ فضا گشته اسیر | زیر تیغ و قلم شاه و وزیر
که ز تیغ ستمی همچو قلم | فرق سر شق شده رنج و الم
که ز خشم قلمی همچون تیغ | غرق خون مانده ز افسوس و دریغ
حلقه‌ای گیر بدندان دو سه روز | بنشین خرم و خندان دو سه روز
پرده تنگدلی باز مکن | داستان گله آغاز مکن
سنجر از خشم از اثر تیغ کشند | لوح سان نقش قلم را بپسند
نفع شه بیش بود از ضررش | خیر او نیز بسی افزون ز شرش

شکر

شکر تیغش چو نگفتی هرگز / چون گل از وی نشکفتی هرگز

این همه ارغنه را و گله چیست / چیست این شور و شر و ولوله

گنج بی رنج نیابد دست کسی / گل بی خار نچیند دست کسی

گر نه شه داور عالم بودی / کار عالم همه درهم بودی

گر شبان پاس ندارد رمه را / گرگ از پای در آرد همه را

باغبان گر نزند بانگ بباغ / برگ انجیر شود نان کلاغ

تیغ او گر نه بیابان پر نشود / سد یاجوج فتن رد نشود

رمح او شاخ سعادت ثمر است / که از آن شاخ امل میوه ور است

خود او بیضهٔ سیمرغ ظفر / طایر نصرت از و برزده پر

بر تن او زره پر خم و تاب / چشمه ساری خوی مردیش زهاب

تیر او مرغ پران سوی عدو / نامهٔ مرگ بر جان عدو

بر کمانش که بهر گوشه رهاست / زو بعید ظفرش طعمه رواست

افسر شش گنگره دولت نیست | کمر شش سته بی خدمت نیست
قهر او گر نشود شحنه شهر | شهد در کام کسان گردد زهر
خلق او گر نشود لطف طلسم | بگسلد رابطه روح ز جسم
در حضر روشنی جاست از او | در سفر ایمنی راهست از او
سوی تو ظلمی از او گر ره کرد | دست ظلم دگران کوته کرد
تخم روزیست که دهقان کارد | مکنت از بازوی سلطان دارد
تاجران رخت که از راه آرند | سوی شهر از مدد شاه آرند
پاسبان شبت از دزد و بست | حارس روز تو بی مزد و بست
خویش و بیگانه از او قافله شو | راه و بی راه از او قافله رو
سنت شرع از او پشت قوی | شرع وان زو بلدی و بدوی
مسجد و منبر از او معمور است | دین و دولت ز خرابی دور است
این همه کارگر و کار بی | نیست جز بهر تو چون در نگری

قدر هر یک که شمردم بشناس
پیش کن قاعدهٔ شکر و سپاس

از برای تو یکی کار گذار
گر پی مزد کند این همه کار

گر دو صد گنج گهر افشانی
مزد یک روزه او نتوانی

نیست هر نقد که گیرد ور توشه
مزد یک کار بر کار آگاه

این همه ناله و فریاد که چه
وین همه طعنه و بیداد که چه

گرچه پیش تو بود ظلم نمای
شاید آن عدل بود پیش خدای

ای بسا عدل که دارای جهان
کرده در صورت ظلم است نهان

حکایت مناجات موسی علیه السلم که دیده یقین وی بگشایند و عدل در صورت ظلم را بوی بنمایند

گفت روزی بمناجات کلیم
کای جهاندار خداوند حکیم

بر دلم روزن حکمت بگشای
عدل در صورت ظلم بنمای

گفت تا نور یقینت بنود
طاقت دیدن اینت بنود

گفت یارب بده آن نور مرا | وا فکن از ضعف یقین دور مرا
گفت نزدیک فلان چشمه نشین | پس نگر قدرت ما از کمین
موسی آنجا شد و پنهان بنشست | منتظر پای بدامان بنشست
دید کز راه سواری برسید | چون خضر رخت بسر چشمه کشید
جامه کند از تن و زد غوطه در آب | سر و تن شست و برآمد بشتاب
جامه پوشید و ز زرین خانه گرفت | ره سوی منظر و کاشانه گر
بر زمین ماند ازو کیسهٔ زر | وز دل سفر ز و سینه پر تر
پس ازو کودکی آمد از راه | جانب کیسه اش افتاد نگاه
از چپ و راست کسی را چو ندید | کیسه بربود و سوی خانه دوید
بعد از آن دید که نابینایی | راه چشمه بعصا پیمایی
آمد و ساخت وضو بهر نیاز | بست بر یکطرف احرام نماز
تا که آن کیسه فرامش کرده | خیر باد خرد و هش کرده

آمدو

آمد و کینه یکبار نیافت / بهر پرسش بسوی گور شتافت

گور با او سخنی گفت درشت / زد بر او قهر کنان تیغ و کشت

موبسی آن صورت حال چو دید / گفت کی بار کشت عرش مجید

آن یکی کیسه پر زر برده / وان یکی ضربت خنجر خورده

کیسه آن برد برین زخم چراست / پیش شرع و خرد این ظلم خطاست

آمدش وحی که ای نکته شناس / کار ما راست نیاید بقیاس

داشت آن کودک پدری / مزد را بهر کسیان کارگری

در عمارت گری مرد سوار / کرد یک چند بمزدوری کار

مزد نگرفته بیفتاد و بمرد / مزد وی بود در آن کیسه که برد

گور مقتول ازین گور پیش / ریخت خون پدر قاتل خویش

کشتنش امروز ببهر قصاص / وز پدر روز جزا داد خلاص

مناجات در اشتغال از نصیحت رعایا بوصیت فرزند

ای ز تو اهل نظر تیره بصر — کارت از قاعدهٔ عقل بدر

غایت کار تو نتوان دانست — کنه اسرار تو نتوان دانست

بس که بحثیم درین نکته بهوس — این قدر [illegible] شد ز تو دانسته و بس

کانچه آید ز تو در جمله باب — عین حکمت بود و محض صواب

وجه آن لیک معین نشود — جز بتعیین تو روشن نشود

با همه تیره دلان نسبت تست — هر کجا روشنی هست ز تست

روشنی بخش دل جامی را — گل نشان آب و گل جامی

زان دهش شمع منور گردان — زین وزش غالیه پرور گردان

تا ازان نور هدایت ریزد — یا ازین عطر عنایت بیزد

بر حریفان بسندید خویش — خاصه بر مردمک دیده خویش

عقد سی و هشتم در نصیحت فرزند ارجمند ضیاء الدین
یوسف حفظه الله عما یوجب التحسر والتأسیف

ای نهال

ای نهال چمن جان و دلم / غنچهٔ باغچهٔ آب و گلم

قرة العینی و چشمت نتو تیز / چرخ را طعنه کند چشم ستیز

زینت الظهری و پشتم نتو راست / تخم از پشتی تو بی کم و کاست

یوسفی آمده از مصر وفا / لقبت بر سر و این تاج ضیا

سال تو پنج و درین دیر سپنج / از دو صد باد فزون این پنج

زین دو پنجاه ترا بهر پنجی / ور هنر پنجه گشا بر گنجی

ور هنر کوش که از چیزی بیست / گنج در پیش هنر چیزی نیست

هنری بین که دو صد گنج زر است / هنری از دل و جان رنج بر است

وان هنر نیست نصیب همه کس / بهره زنده دلان امد و بس

چون یکی در هنر اموزی روی / دو لبی از خوان ادب روزی جو

فال فرخنده از مصحف گیر / مصحف نور فشان بر کف گیر

جوی از وی به تقرات کامل / لفظش از حسن ادا از جان دل

وحی راکان نبوّ واصل شده ... زو جهان گیر که نازل شده
زان زلالست چو زبان تر گردد ... وکیه آنچه میپر گردد
بعد ازان نعبادات رسوم ... روی جهد آر بتحصیل علوم
حفظ کن مختصری در هر فن ... که خوشبو گلی از هر گلشن
هر سبق را که نهی پیش نظر ... تا ندانی ز سر آن مگذر
علم دارد دو طرف گوناگون ... شرود از حد ضرورت بیرون
عمر کم فضل و هنر بسیار است ... کسب آن کن که ترا ناچار است
در ره عشق بمیزان قبول ... هست ادب بی ادبی فضل فضول
پا منه جز بدر استادی ... از کدورات جهان ازادی
مختصر و مختصر او هر دو نکو ... بهتر از مختصر او مختصر او
سخنش مایهٔ ادراک شود ... خلقت از صحبت او پاک شود
نه سفینی که لغت بنشسته فقیه ... مختصر و مختصر او هر دو گره

نفس ازو

نفس ازو میل بجاه آموزد / طبع ازو خوی تباه اندوزد

ور کنی میل سوی خطهٔ خط / بایدت دور از ان سیر و سیط

خط که از شایبهٔ حسن تهیست / بهره کاغذ ازو روسیهیست

خط جبان به ز قلم راننده / که بپا سایه ازو خواننده

در کف نغز خط خوب رقم قلم / رزق را طرفه کلید است قلم

لیک چندان چو قلم رنج مبر / که بجز خط نبود هیچ هنر

دگر

بی نکویی سخن شعر و فنش / که خمش باد زبان در دهنش

از سخنش

گر شود بحر مکن لب تر ازو / ور شود کان مطلب گوهر ازو

کیسه خالی کن هر بی هنر است / میل کوری کش هر دیده ور است

رقم دل مکن این هندسه را / ره بجا طرح مده این وسوسه را

دل که باشد حرم خاص خدای / حیف باشد که بود وسوسه زای (شود)

در جوانی که پدر داری پیر / راه مردی و جوانمردی گیر

ره که باید بجوانی سپری / گر به پیری بفکنی رنج بری

نیست کار تو بجز بار بسی / چون بسر منزل پیری برسی

بره خدمت درویشان پوی / کحل بینش ز در ایشان جوی

چون ترا جنت رساند بکسی / که ترا از نور ماند نفسی

دست در دامنش او بزن و بکش / دامن از صحبت هر ناخوش وحش

ورنه در کسوت یکتایی باش / ساکن کلبه تنهایی باش

رخت آن کلبه کن از ترس خدای / بنشین ایمن ز ترس دو سرای

بند بر خلق در گفت و شنو / فی بل و بی مع خود بشنو

حکایت امیر المومنین حسن علیه السلام با آن جوان منزوی

حسن آن سبط نبی سر ولی / طلعتش مطلع انوار جلی

رفت در خانه آن تازه جوان / در ره اهل دل از کرم روان

دید بر خلق خدا در بسته / وز همه خلق جدا بنشسته

گفت

گفت کام تو ز نیکیاسی چیست / مونس جانت بتنهای کیست
گفت آنکس که مقیم دلم اوست / تخم دل کشته در آب و گلم
من و اویم درین تنهایی / نیست کس را بمیان گنجایی
باز گفتا که درین کاشانه / هم ترا چیست متاع خانه
گفت چیزی که درین خانه مراست / نیز شکاری دل از قهر خداست
گرد این خانه چو در می نگرم / غیر ازین نیست متاع دگرم
باز گفتا که دهد دوروده از / مجلسی خوش چه حسن بصری ساز
وعظ او پرده غفلت بدرد / کاملی را ز جبلت ببرد
چون سوی مجلس او می بروی بالاماله / تا ازو نکته حکمت شنوی
گفت باید بجز از بیخبران / حق پرستی بحدیث دگران
دو بر آن بنده که در راه خدای / پند ناصح دهدش قوت پای
من به بیدار بی خود در کارم / گو مکن مرغ سحر بیدارم

مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

ای مراد دل تنها شدگان / مونس وحدت یکتا شدگان
مونس صحبت تو تنهایی (مایه) / سایه وحدت تو یکتایی
فرخ آنکس که به تنهایی ساخت / رخش در عرصه تنهایی تاخت
دیده را کحل شهود تو کشید / چون ترا دید دگر هیچ ندید
جز تو مقصود نداند کس را / بلک موجود نخواند کس را
گر بجواهد ز درت خواهد و بس / ور بکاهد ز غمت کاهد و بس
از وصال تو بود بالش او / وز فراق تو بود نالش
حال جامیست نکو معلوم است / زانچه نشد گفته عجب محروم است
بگشا چشم عنایت سویش / وز همه خلق بگردان رویش
تا بجوی خودی وا زد / بنصیحتگری خود سپارد

مکرر مناجات در انتقال از وصیت فرزند بنصیحت نفس خود

عقد سی و نهم در نصیحت و
نفس خود از آرزو
سرزنش ... است
نصیحت ... [illegible]

جای این پرده سرایی چند | چون جرس هرزه درایی تا
چند پیموده کنی خوش نفسی | صبح نگرفت دلت زین جرسی
ساز بشکست چه افغانست این | تار بگسیست چه دستانست این
نامه عمر تو توقیع رسید | نظم احوال تو مقطع رسید
تنگ شد قافیه عمر شریف | دم بدم میشودش مرگ ردیف
سر بجیبی همه شب قافیه جو | تنت از معنی باریک چو مو
که شوی سوی قصاید قاصد | شوی از نقص قصاید صاید
مدح ارباب مناصب گویی | فتح ابواب مطالب جویی
که پی بیهوده دلی سازی جا | بر سر لوح بیان حرف هجا
گه کنی میل غزل پردازی | عشق با طرفه غزالان بازی
گه پی مثنوی آری زیور | بر یکی وزن هزاران گوهر
که بتن جمع شوی بند گشای | عقل و دین را فکنی بند بپای

گاهی از بهر دل غمخواره	پاره‌یی از نظم رباعی چاره
گاه باسم وی از طبع بلند	قطعه قطعه ز جواهر پیوند
که بیک بیت ز غم فرد شوی	مرهم سینهٔ بر درد شوی
که کنی کم معمایی نامی	خواهی از کم شده نامی کامی
گاهی از مرثیه ماتم داری	وز مژه خون دمادم باری
که فلان میر و فلان شاه بمرد	ملک و میراث بدید خواه سپرد
به که داری چو نهایت نگران	ماتم خویش بمرگ دگران
بین که چون سهم اجل راند پی	گرد گردون ز پی فرد وی
با دل تنگ شد چون خانهٔ خویش	ماند سر زیر زر نشانهٔ خویش
ناظم گنجه نظامی که برنج	عدو گنج رسانید به سنج
روز آخر که ازین مجلس رفت	گنجها داده ز کف مجلس (مفلس) رفت
گرچه میرفت بسحر افشانی	بر فلک دبدبهٔ خاقانی

کشتی

گشت پامال حوادث دیه انس / سینی صد اشد چو به دید هوا
انوری کو دل انور او / حکمت و شعر خرد پرور او
گو ظهیر آنکه چو خضر آب حیات / کلک او داشت روان در ظلمات
به کمالی که سپاهانی داشت / که بکف تیغ سخن رانی داشت
شد ازین دایره دیر مسیر / آخر الامر همه نقص پذیر
گر حریفی که رقم زد سعدی / بر رخ شاهد معنی جعدی
صرصر قهر چو شد حادثه زای / آمد آن جعد معنبر در پای
حافظ از نظم بلند آوازه / ساخت آیین سخن را تازه
لیک روز و شبش از سپهر کمند / زان بلندی سوی پستی افکند
بخت از دوره دگردش سال / میوه باغ خجندی بکمال
لیک با داجل آن میوه پاک / ریخت در خطه تبریز بخاک
وان دو طوطی که بنو خیز نشان / بود در هند شکرریز نشان

عاقبت سخرهٔ افلاک شدند / خامشان قفس خاک شدند

کام نگشا که شکرفان رفتند / یک بیک نادره حرفان رفتند

زود برگرد چو برخوانی کشت / زین تتبع حرف که در صفحت نگذشت

کیست کز باغ سخن رانی رفت / که نه با داغ پشیمانی رفت

حکایت حکیم سنایی که در وفات این بیت میخواند

بازگشتم از سخن زیرا که نیست / در سخن معنی و معنی در سخن

چون سنایی شه اقلیم سخن / راقم تختهٔ تعلیم سخن

خواست گردون که فرو شوید پاک / رقم هستیش از تختهٔ خاک

بر سر بستر کین افکندش / همچو سایه بزمین افکندش

لب هنوزش ز سخن نابسته / داشت با خود سخنی آهسته

همدمی بر دهنش گوش نهاد / بحدیثش نظر هوش نهاد

از آنچه عالم دل تلقین داشت / بیتکی بود که مضمون این داست

که برا طوار

که بر اطوار سخن بگذشتم	لیک خالی ز همه برگشتم
بر دلم نیست ز هر بیش و کمی	بجز از حرف ندامت رقمی
زانکه دور است درین دیر کهن	سخن از معنی و معنی ز سخن
سخن آنجا که شود دام نمای	صید معنی نشود کام گشای
معنی آنجا که کشد دامن ناز	گفت و گو را نشد دست نیاز
سخن آنجا که شود تنگ مجال	مرغ معنی نگشاید پر و بال
معنی آنجا که نهد پایه بلند	از عبارت نتوان ساخت کمند
پایه قدر سخن چون این است	وای طبعی که سخن آیین است
لب فرو بند که خاموشی به	دل تهی کن که فراموشی به

مناجات در انتقال از نفس خود بمطالعه کنندگان

ای رهانیده ز هر بیهوشی	مهر بر لب نه هر خاموشی
بهوای تو سخن کوشی ما	بتمنای تو خاموشی ما

گر تو در لطف حرف نی شکری
لجه ژرف شو چشمه صرف

ور بر آفاق زنی حلقه جیم
قاف تا قاف شو حلقه میم

بعد تست اصل همه تنگیها
ورنه تو مایه یک رنگیها

دل جائی که بو شکک از تو
عندلیبی است نغم آهنگ از تو

بال بر وارنش ازین تنگی ده
نکهتش از گل یکرنگی ده

دور کنش از نار فنا دلق اورا
برهان از خود و از خلق اورا

عیبش از بی هنران ساز نهان
وز کمان هنرش باز زبان

تا ز عیب و هنر خود آزاد
زید اندر کنف فضل تو شاد

عقد چهلم در التماس از مطالعه کنندگان که بنظر شفقت و نکویی نگرند و از طریقه بدخویی و بدگویی درگذرند

ای ز گلزار سخن یافته بوی
وز تماشای جهان تافته روی

بلبل شده مشتاق چمن
نکته گو گشته ز اوراق سمین

بجود او

بخود اوراق سیمین طی کرده　　روده اوراق سخن آورده

هر ورق کز سخن انجاست رقم　　نسخهٔ صحت رنج است و الم

دیده بر دفتر جمعیت نه　　الم تفرقه را صحت ده

باش با دفتر اشعار جلیس　　انه خیر جلیس و انیس

دفتر شعر بود روضهٔ روح　　فاتح غنچهٔ گلهای فتوح

هر ورق را که ز وی گردانی　　گل دیگر شکفد گر دانی

خواهی آن روش باغ تو شود　　نکهت عطر دماغ تو شود

خاطر از شوق غرض خالی کن　　همت از صدق طلب عالی

از درون زنگ تعصب بزدای　　بر خرد راه تامل بگشای

مکن از قطرهٔ زبان همچو قلم　　هیچ بر کار نکه دار قدم

نه بکیر و آوری معنی پای　　گر و هر نقطه و هر نکته برای

جو تو معنی بطلب از حرف　　نیک در رونه معنی ژرف

غوطه نا خورده بدریا غواص	نکند کف صدف گوهر خاص
اگر افتد ز معانیش پسند	نی یکی از ده بهمان شوخ پسند
بحر هر چند که کان گهر است	صدف او ز گهر بیشتر است
اصل معنی است نه با دانی	در عبارت چو فتد نقصانی
بجوه
پسته هر چند که بی مغز نکو است	به که از مغز درو بردی پوست
عیب اگر هست کرم ورز و بپوش	ور نه بیهوده چو جاپیر مفروش
عیب پوشی است ز احباب بهم	حبک الشی یعمی و یصم
عیب جویی هنر خود کردی	عیب نا دیده یکی صد کردی
گاه بر راست کشی خط گزاف	گاه بر وزن زنی طعن زحاف
گاه بر قافیه کان معلول است	گاه بر لفظ که نا معقول است
گاه نا برده بسوی معنی پی	خرده گیری متعصب بر وی
چون تو از نظم معانی دوری	هر چه گویی و کنی معذوری

هرگز از دل بچکاندی خونی ⁂ بهر موزونی و ناموزونی
مرغ تو قافیه آهنگ نشد ⁂ خاطرت قافیه سان شنگ
بس ز نو تشت تهی گشت شب ⁂ دیده از خواب نبستی یک شب
تا کشی گوهری از مخزن غیب ⁂ سر فکرت نکشیدی در جیب
تا دهد معنی باریکت روی ⁂ نشدی ز آتش دل حلقه چو موی
رنج این کار ندانی هرگز ⁂ فهم آن هم نتوانی هرگز
به که از کج رویت خشم نزنم ⁂ ور تو صد طعنه زنی دم نزنم

حکایت شهری و روستایی که ویرا بباغ برده بود

شهریی شد ز ره دشت بده ⁂ تا کشاید ز دلش کشت گره
دید از ابنای دهش دهقانی ⁂ بردش آن را بسوی بستانی
باغی آراسته چون باغ بهشت ⁂ بلکه ز آراستگی داغ بهشت
میوه‌ها تازه و تر شاخ بشاخ ⁂ روز سیر باغ روان کرد فراخ

سیب و امرود بهم مشت زده ‌‌ ‌ فندق از خرمی انگشت زده

نارپستان صنمی شاخ انار ‌ ‌ سرکش از بوسه و آبی یکبار

تا کهن گشته درو پیرایه ‌ ‌ همچو عالی که دران پرمایه

نخلهای وی از کوه ماکب ‌ ‌ کرده با قوت ترا آویزه تاک

که از فخر وی او گفته صفات ‌ ‌ دهنش گشته پر از حب نبات

شهری القصه دران باغ دوید ‌ ‌ کاو نفسش بچراگاه رسید

می نگرد از پس و از پیش نگاه ‌ ‌ همچو گرگی که بنشد در رمه گاه

همچو بادی که ز دشت آید سخت ‌ ‌ میوه با شاخ شکستی ز درخت

کندی آن سان ز درختی سیبی ‌ ‌ که رساندی بدرخت آسیبی

وربران سیب نه دستش بودی ‌ ‌ کردی از سنگ کلوخ امرودی

جانب نار چو دستی آوردی ‌ ‌ حقه لعل شکستی آوردی

همچو دیهاتش چو دهقان میدید ‌ ‌ برخود از غصه آن می پیچید

شهریش

شهریش گفت ز من این نکته بگوی | گر نه بر وفق مراد است بگوی
گفت من با تو چه گویم آخر | وز تو انصاف چه جویم آخر
نه یکی دانه بگل کاشته | نه نهالی ز گل افراشته
نه زمینی ز تو آراسته شد | نه درختی ز تو پیراسته شد
نشد از بیل کفت آبله‌دار | نشدی غرقه بخون آبله‌دار
آبیاری شبی خواب نبرد | راحت خواب ترا آب نبرد
دولت نیست جز این اندیشه | کین بخور پسته جو کوه و بیشه
کی ز رنجم شود آگه دل تو | نیست جز بیخبری حاصل تو
رنج همسایه که داند همدرد | شرح آن هست به بیدردان سرد

مناجات و اشتغال بخاتمه

ای بلطف انجمن جان آرای | میغ مهرت چمن جان آرای
دست جودت ز ازل نخل نشان | تا ابد بر سر ما نخل فشان

گرچه از خار ستم پیچانیم
زیر نخل رطب چینانیم

در رطب ریز بین از نخل کرم
گر کشد خار ستم تیغ چه غم

کلک جامیست ز نخلستان شاخی
ریخته تازه رطب گستاخی

شکر و زین رطب شهد آمیز
کار مخمور و رسید خیز بخیز

آن زمان کش رود این کلک ز دست
باید این شاخ رطب ریز شکست

چشم دارد که بجای رطبش
شهد ریزی ز شهادت طلبش

وان نفس کش ببرد عرق حیات
تیغ ان اجل الله لآت

کنی از همت رحمت املش
ختم بر خیر کتاب اجلش

در ختم کتاب و خاتمهٔ خطاب

وامت آثار که ای طرفه قلم
دام لهار زدی از مشک رقم

واسطی نسبت شامی اثری
تحفهٔ شام سوی روم بری

نقد عمر است نثار قدمت
نور چشم است سواد رقمت

مرغ جان از پیت چه بر تو صفیر | وز صفیر تو آفاق نفیر
از کجا می‌رسی ای قاصد دل | که عجب مسرعی و مستعجل
مرکب گرم عنان میرانی | خوی چکان قطره زنان میرانی
نامهٔ نام فزا می‌آری | خبر مقدم ز کجا می‌آری
این چه نقش است که ناگاه زدی | پنجه شب بر رخ ماه زدی
باب فیضی بر قد این خور سرشت | حله از طرهٔ حوران بهشت
این چه حور است درین حله ناز | کرده از دولت جاوید طراز
روی زیباش به اوج شرف | زلف مشکینش من اللیل زلف
جبهه اش فاتحهٔ مصحف نور | بر میانش کمر خیر الامور
هر دو مصراع ز روی ابروی | قبلهٔ حاجت حاجت جوی
چشمش از کحل بصیرت روشن | نظر لطف بعشاق فکن
طره‌اش بردهٔ شاهد دین | خال او مردمک چشم یقین

لب او مرده ده باد مسیح / در فسون خوانی نه مرده فصیح
راستی شکل قد رعنایش / صدق عکس رخ صبح آسایش
کشتش از حلقهٔ اخلاص گران / دیده عشق برویش نگران
خنده کام زن از دو لبانش / هیچ و از زمزمه خلخالش
جای آمد چو بخلخال سخن / از دعا گوهر خلخالش کن
یارب این غیرت حور العین را / شاهد روضه علیین را
از دل و دیده پدر دیده وری / بخش توفیق قبول نظری
خاصه آن در دو پیش و جود دو پسر / کز دلیریش شده نام دو شیر
آن یکی دره دین شیر خدای / وان دگر بیشه هنر صید گشای
حسنتش از خوش قلمان روشن کن / خاطش از پاک دمان گلشن کن
از خط خوب کتابش پاینده / وز دم پاک طرب زاینده
لیک در جلوه که عزت و جاه / دارش از دست و دل پاک نگاه

اول از خامه زن سهو نویس | بهره دوک قلم سپیده ریس
بر خط و شعر وقوف از وی دور | چشم داران حروف از وی کور
فصل و وصل کلماتش نه بجای | فصل پیش نظرش وصل نمای
که دو بیگانه بهم پیوسته | که دو همخانه ز هم بگسسته
نقطهایش نه بقانون حساب | خارج از دایره صدق و صواب
خال رخساره زده بر کف پای | شده از زیور رخ پای آرای
ور باعراب شده راه سپر | رسم خود گشته از او زیر و زبر
که نوشته است کم و گاه افزون | گشته موزون ز خطش ناموزون
یا بریده یکی از پنج انگشت | یا فزوده ششم انگشت به مشت
از قلم باو جدا انگشتش | بلکه انگشت قلم در مشتش
دوم آنکس که شد از کلک تیز | بهر اصلاح نه از سهو ستیز
تا شد از زورق حرف صواب | زند از کلک خطا نقش بر آب

گل کند خار بجا بنشاند | خار را خوبتر از گل داند

بادش آن کز کلک او خنجروار | قاطع دست تصرف زین کار

چین مقطع چو بود در پیش کهن | قطع کردیم برین نکته سخن

حسبنا الله لنا بالحسنی | هو مولانا و نعم المولی

کتبه العبد المذنب نعمة الله بن زین العابدین رودباری

المشهور بکشوری غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه

بدار السلطنة تبریز حماه الله

عن الآفات بتاریخ

سنه ۹۳۴

م

حضرت شیخ ابن وفاده رضی الله علیه بو وارده
ذکر ایتدی دنیاوی دعاهی اکی ۱۹ اتی بسم
و افوض امری الی الله ۲۹ کز
و ۴۸۹ کز یا فتاح ... بلا ... والوهاب

رضی بن مالک روایت ایدرکه
حضرت عالم بیوردیلر کیم جمعه کونی قوشلق
نمازندن اول بو دعایی اوچ کز اوقیه
رب عزت ... ایدنکنه ... کناهلرینی
عفو ایدر ... [illegible] ... اولورسه
اول دعا بودر استغفر الله
العظیم الذی لا اله الا هو الحی
القیوم واتوب الیه

المشهور بکتوش غفر الله

الغرض مسالم بخدمت ابراهیم بک
انشاالله بسلامة ... [illegible]
... [illegible]

... [illegible]
ذکر ... منقول ...
... [illegible]

غزل

[illegible] ویرمز فتوی طوتم

بقدر بر فقط کادلبعکادلبعلب

وضع روانشی ده اوله ویر [illegible]

شیمه طوبا بم کوکش

[illegible] صوفی یرمی

عصا بله آجر وی [illegible] وقته

دلکلی زعفراند یا باشنه لمسه چوقو

[illegible] ایدم صوح ارتج بلادلم ال

ندی پیحاج بتوبه [illegible]

سی دونیده وزنی وقتلعه بیه

ویسبوغ

ب [illegible] عشق طولیدی

تی باقاطر [illegible]

نیسندی ده

حسن یا بد اری

[illegible] ویارعه

قبیه قصه [illegible] صفار

[illegible] باکار لمسه

[illegible] صلام

[illegible]

اربرادرجما تنماشی قوبتقاوت
تسروالازالی

اربرادرسم ابا اجساب

ازلامورنام به سطیل قشم دری نشتو
تمعشی کنه دله رت نی دنشیر
کیمو شدالاله سنزوشم
شبطه من کسی طجنه بیران لشو



